

۳

چشم انداز شعر امروز



برگزیده شعرهای

# اسماعیل شاهروودی (آینده)

با مقدمه «نیمایوشیج»



تأليف

پیرنگزیده عشق و وفا

سازمان بامداد

۲۰۰

۳۳

۲

۶

## سازمان انتشارات بامداد

خیابان شاہ آباد، کوچہ مهندس الممالک، تلفن ۳۱۷۷۴۶

۵۰ ریال

آنچه از این سری منتشر کرده‌ایم :

- ۱- برگزیده شعرهای احمد شاملو (۱. بامداد)  
۲- نادر نادرپور  
۳- اسماعیل شاهرودی (آینده)  
۴- محمد زهری  
۵- فریدون مشیری  
۶- مهدی اخوان ثالث (م. امید)  
۷- دکتر حسن هنرمندی

آنچه منتشر خواهیم کرد :

- ۸ - برگزیده شعرهای هوشنگ ابتهاج (۵۰۱ - سایه)

شماره ثبت در کتابخانه ملی  
۱۰۹  
۴۸/۶/۱۶

۴	۱۵۰	صفحه ۸۷	آشوب	منتخب از مجموعه اول
		۸۸ «	روی دیوار	«آخرین نبرد»:
		۹۱ «	گل گندم	مقدمه نیما یوشیج صفحه ۱۱
		۹۴ «	آنهاکه	آینده ۳۷ «
		۹۷ «	بر منظر همیشه	روز ۳۹ «
		۹۹ «	مومی درسا	دقت ۴۲ «
		۱۰۲ «	پوزخند ۱	مستی ۴۵ «
		۱۰۵ «	پوزخند ۲	یادبودها ۴۷ «
		۱۰۷ «	فاجعه	پیت پیت ۵۰ «
		۱۱۰ «	ای نعره	آهن ربا ۵۲ «
		۱۱۲ «	در ناتمام قصه	ای دریا ۵۵ «
		۱۱۴ «	بی تو	خواب ۵۷ «
		۱۱۶ «	مرگ	راز ۵۸ «
		۱۱۸ «	طلوع مقدس	بیست و پنج شعر پراکنده:
			منتخب از مجموعه دوم	فانوس صفحه ۶۳
			«آینده»:	بر ساقساری در
		صفحه ۱۲۱	تلاش	دور دست ۶۴ «
		۱۲۶ «	مرد	التهاب ۶۷ «
		۱۲۸ «	جمنا	وجواب ۶۹ «
		۱۳۰ «	بیگانه	حسرت ۷۱ «
		۱۳۲ «	ستاره	انعکاس ۷۲ «
		۱۳۴ «	بازگشت	ای ۷۵ «
		۱۳۶ «	تخم شراب	رنگ ۷۸ «
		۱۴۱ «	غزل	تو کلت علی الله ۸۰ «
		۱۴۴ «	این لحظه های	باور نمیکنم ۸۲ «
		۱۴۷ «	سرگذشت	روی راه ۸۴ «

افسوس صفحه ۱۵۵

نی آدم اعضای

یکدیگرند ۱۵۸ «

بهار از دور ۱۶۰ «

بازهم ۱۶۳ «

باغستان سبز ۱۶۵ «

ابر ۱۶۷ «

آبی رنگ ۱۶۹ «

مردی از زمین ۱۷۶ «

شب چراغ ۱۷۷ «

شب چراغ ۱۸۱ «

تاچه وقتی ۱۸۳ «

خبر ۱۸۶ «

بنفشه ۱۸۸ «

قصه آتش من ۱۹۱ «

ای انتظار هر چه ۱۹۴ «

روای تلخ ۱۹۷ «

مناجات ۱۹۸ «

وسواس ۲۰۲ «

فریاد سنگ ۲۰۴ «

دجال ۲۰۹ «

آهنگ نجوا ۲۱۰ «

شعربی پایان ۲۱۲ «

حرف آخر ۲۱۴ «

منتخب از مجموعه سوم

دهر سوی راه راه راه: ۲۲۱ صفحه

بازهم ۲۲۳ «

چشم انتظار صفحه ۲۲۵

گردابها ۲۲۷ «

در چشمهای تو ۲۲۹ «

کاش ۲۳۱ «

صدها دکل ۲۳۴ «

و شب به ۲۳۷ «

آهنگ و آواز ۲۳۹ «

توجه میگوئی ۲۴۱ «

یگانگی ۲۴۳ «

بایبدری ۲۴۵ «

هر سوی راه ۲۴۷ «

رفتار سنگ ۲۵۰ «

منتخب از مجموعه چهارم

«آی «میقات» نشین» :

آی «میقات نشین» ۲۵۵ «

برای آنکه یائی ۲۵۸ «

کجاست آنکه ۲۶۰ «

آتش نشان و درد ۲۶۲ «

آتش نشان و درد ۲۶۴ «

رد پای آهو ۲۶۶ «

توارد ۲۶۸ «

این بانگ ۲۷۰ «

راز ۲۷۲ «

اوج اوج باش ۲۷۴ «

شهر زاد قصه

میگوید ۲۷۸ «

تاریخ ۲۸۰ «

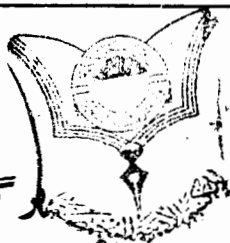
پایان قصه ۲۸۲ «

باروز کاری دیگر ۲۸۴ «

---

چشم انداز شعر امروز ۳

---



گزیده شعرهای

اسماعیل شاهرودی

(آینده)

۱۳۴۸

بامداد

سازمان نشر کتاب

تهران - خیابان شاه آباد - کوچه مهندس المعمالک - تلفن ۳۱۷۷۴۶

این کتاب با همکاری :

چاپخانه روز : چاپ متن

چاپخانه ترقی : چاپ روی جلد

گراورسازی پاسارگاد

و صحافی سپیده

هد پنجهاز از نسخه منتشر شد .

به سالهای کمال «اردوان آینده» پسر



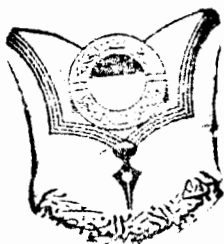




برگزیده شعرهای

اسماعیل شاهرودی





دیوان گفته‌های شما را بیاد مردم می‌اندازد. مردم فکر میکنند  
نظرشان میتواند کاملاً آزاد و مستقل باشد. در صورتیکه اینطور نیست.  
نظر هر کس مثل زندگی هر کس حقیقت اوست. و قتیکه این شد  
با حقیقت دیگران بستگی دارد. خوب و بدی را که مردم در اندیشه‌های  
دیگران می‌کاوند دیگران هم در اندیشه‌های آنها جستجو میکنند.  
سلیقه و عقیده‌ی هیچکس نمیتواند سراسر مال او و مربوط بخود او  
باشد. ولی مردم بمحض برخورد با یک قطعه شعر با درونیهای  
خودشان چیزی را بر آورد کرده و حرفهایی میزنند که چرا این کلمه  
بجای آن کلمه نیست؟ چرا این جمله آن جمله نیست که میبایست باشد؟  
و اگر در خود پسندیهای خودشان فرو رفته‌اند میگویند: چرا این  
چیز آن چیزی نیست که ما فقط میخواهیم؟

حرف مردم چه بسا که بجا و مربوط به نری است که نویسنده  
بخرج منظور خود گذاشته است. اما من فکر میکنم در مردم از راه

ذوق و سلیقه و فکرشان باید ورود کرد و از آنها با کمال آرامش  
پرسید: آن بهتری که در مدنظرشان قرار گرفته و شکنجه شان  
میدهد برای کدام فایده و منظور بهتر است؟ آیا اگر نویسنده اشعار  
راجع بمجلس عیش و عشرت و کارهای روزانه آنها و کاسه و کوزه  
و ابریق شراب آنها حرف میزد یا غلام بچه های آنها را توصیف  
میکرد بآن منظور بهتر رسیده بود؟

اما هنر و موضوعی که بآن پرداخته است هر کدام راه و ارسی  
جداگانه دارند و این پرسش دیگر بروی کار میآید. اگر این  
شعرهای خوب یا بد به زندگی و افراط و زیاده روی آنها وارد بود  
و به تشریح حقایق تلخی پرداخته بود برخورد با منظور بهتری  
نبود؟ زیرا اگر هر چیز حقیقتی است اینهم بجای خود حقیقتی است  
که ما خود را بیابیم که در چه حال هستیم. همانقدر که سروکار  
موزیک با احساسات انسان است، ادبیات هم با تشریح و توضیح  
زندگانیهای خوب و بد سروکار دارد - موضوع يك دیوان شعر  
با عنوانش موضوع دیدن يك آدم با عنوان و لباس مربوط بعنوانش  
است. پیش از آنکه خواننده ی اهل و مستعد شما صفحات را ورق  
بزنند که شما چگونه نوشته اید؟ آخرین نبرد، شما با او اشارتی  
دارد. در خاطرش چگونه می کند تلاش گوینده ی این اشعار در زمینه ی  
تلاش برای نمود دادن زندگی با دیگران است. این توصیه در او  
راه می یابد: آنهائی که در راه دیگران مجاهده دارند چه خوب  
ترجیح داده اند بر دیگران... انسان دردمند و باحسی نیست که این  
تلاش را ترجیح ندهد بر تلاش کسی که فقط گلیم خودش را از آب

بدرمبیرد . توصیه گذار حقیقی در این مورد وضع ناگوار و گرفتگی زندگی ماست . انسان اول زنده است و برای خوب زندگی کردن خودش بفکرمی افتد . و قتیکه این حقیقت مسلم شد عمل او هم پایای آن می رود . در باره ی عملش فکر میکند که چه ارزش را دارد است . آیا فقط برای شخص خودش دست و پا میکند یا برای دیگران ؟ مثلاً اگر شاعری برای ضعف باصره و پادرد و ثقل سامعه یا زندانی شدن شخص خود اشعاری صادر کرده است مانعی ندارد . اما این غم ورنج که فقط خود او در آن جا گرفته است غم ورنج شاعرانه و مربوط بدیگران نیست . بقول چخوف : « از کار ما فایده ای بهیچکس نرسیده است . در اینصورت ما فقط برای شخص خودمان زندگی کرده ایم ، تفاوت اشعار شما با اشعار دیگران اول از همین نظر است .

شعرسرایان قدیمی پسند ما که متأسفانه خیلی از آنها جوانان ماهستند باین منظور اعتنائی ندارند . نمیدانند و نمیخواهند بدانند هر لباسی در خور و خوشایند برای روزمعینی است و بالاخره انسانی حی و حاضر باید باشد که طرزلباسی را هم بخواهد . این شعرای جوان حالت خیاط تازه واردی را بشهر نا آشنا دارند که چشم بسته میدوزند و نمیدانند برای چه میدوزند و برای کجا ! اما بیخودی و بیجهت در سررنگ دکمه ها و سردستهای آرخالق کهنه ای که کسی آنرا نخواهد پوشید جرو بحث دارند . حرفهای آنها که فقط يك مشت الفاظ را نشانه قرار داده اند در اینحال که مانعانه های دیگر داریم حکم تازیانه بروی بدن مجروح را دارند . حال آنکه

بدن مجروح التماس دردمان و التیام میکنند. موضوع فراموش شده  
که هیچ بحساب نمی آید همان مسئله‌ی درمان و التیام مجروح  
است .

با این برخورد که فلان گوینده خوب از عهده برآمده است  
که شعرش را ترکستانی یا عراقی یا هندی تمام کند من متصل از  
خودم می‌پرسم : چرا این گوینده بازبان شهر و زمان خودش آشنا  
نیست؟ علت این قهرچه بوده است ؟ برای او . در شهریکه پوست  
و گوشت او از آن است و اقل لازم بود که با آن آشنا باشد . این  
غرفه های سفید و آینه کاری و غیرمسکون به چه کار میخورند؟ آیا  
در این سرمای زمستان برای يك اطاق کاهکلی که بکار سکونت  
میخورد چشم و دل خیلی از آدمهای بیخانمان دو نمیزند؟ کمانداری  
که متصل تیر بچله‌ی کمان میگذارد و هدفی ندارد حقیقتاً چه کار  
خل خلی ای را انجام میدهد. در قطعه‌ی «حکایت» شما بدنبال همین  
فکرها رفته‌اید .

این چهار مصراع :

«جلال آن کودک معصوم و بی‌کس

که شهادت در کنار کوچه می‌خفت

ز سرما مرد لیکن گوش تاریخ

زدوران این حکایت نیز بشنفت .»

بیهوده و نابخود قید نشده‌اند هر چند که در عالم شاعری بسیار

چیزها نابخود انجام میگیرند .

بافهم آنچه که در درون پرده است و چه بسا گنگ و کوراست

از فهم آن چیزهایی که در روی پرده قرار گرفته اند آشنائی پیدا  
میکنیم . چیزیکه برای ما بایقین پیوست ما را برای مسلم خود  
میبرد . این جروبخت ها که چرا اینطور است و آنطور نیست جای  
خود دارند . بشرط اینکه برای خلق و تکمیل هنری باشند که هدف  
هنرمند را خوبتر پیرو راند و با نمود تر جلوی چشم بگذارد . یعنی  
شیوه ای بهتر را در عالم هنر شناخته باشد .

اما ما حاصل این جروبخت ها از برای بجانگاهد اشتن طرز  
هنری است که دلیل بر تکان نگرفتن و رخوتی (مثل رخوت تن مرده)  
در حیات هنری ما است .

بعضی فقط الفاظ را مزه می کنند و میخواهند که مزه شده ای  
خودشان را بدیگران بچشانند . حال آنکه مزاجها در همه زمانها  
مختلف بوده و هست . بعضیها هستند که بلا اختیار زندگی را مزه  
می کنند و مزه ی زندگی را با الفاظ مناسب و مخصوص خود  
میچشانند . عدد آنها بطور انگشت شمار چندتائی شاید بیشتر نباشد  
اما بواسطه رویه ی مسلمی که دارند در الفاظ و ترکیب دادن آنها  
محتاج به تغییر دادن وضع و موضوع و فرم شده اند . بفرمهای  
دیگر جامنزل برای زندگی میدهند . میدانند که فرم هم مثل  
انسان حیات و ممات دارد هنر را با خودشان میبرند . بطوریکه  
زندگی آنها را با خودش میبرد . کارشان تناقض دارد با کار آنهائی  
که در برابر زندگی علیل و دست و پا شکسته ایستاده اند .  
مثل آنها مثل کسانی است که میوه ای را میخورند فقط برای مزه اش  
و کسان بیماری که میوه ای برای خاصیت مخصوصیکه در آنست



میخورند. هر چند که آن میوه چندانهم مزه ندهد احتیاج میبرم خود را بآن حس کرده درخواست مفرطی نسبت بآن نشان میدهند.

موضوعاتی که اشعار حاضر بآن سروکار دارد بمنزله ی آن میوه است که برای بیمار مخصوصی تهیه شده است. چه اندازه قدرت خلایق در مزه ی آن باشد با ذائقه ی بیمارهای شماس. عدد این بیمارها در کشور فعلی ما زیاد است. ازده پانزده ملیون جمعیت آیا چقدرها را باید گفت که نمیدانند چطور فکر میکنند؟ و چطور افسون کنندگان مثل بزمجه بگردنشان نخ بسته و با خود میبرند و بروی زمینهای ناهموار تن و بدنشان را مجروح و کوفته می کنند!

همه شان محتاج به پرستاری و دریافت آن میوه هائی هستند که خواص معین را دارند و کسی انکار ندارد میوه هائی هم بدون این خواص معین وجود دارند و خردنی هستند. اما آنهمه بیمارهای بی پرستار در بغل دست آنهمه گرسنگان بیگناه و آنهمه سیرهای گناهکار که میخورند و مینوشند و لذت میبرند از گرسنگی دیگران و میخواهند برای کیف مجلسهای میگساری خودشان با زبان گرسنگان چند کلمه شعرهای خوشمزه بشنوند. در اینصورت هنر که پیاس تکامل خود راه خود را در پیش دارد پیاس این تنزیه و مرمت چه میکند؟ هر گوینده ی قابل چه کمبودی را برای رها نیدن افراد جنس خود دارد؟ چطور باید خود پسندی او مانع مرمت او نشود مرمت بیا بدتالیات گویندگی پیدا کرده با آن لیاقت مرمت دیگران را داشته باشد؟

مداقه‌ی بدون واسطه‌ی عمل بعضی که اخیراً در خصوص شعر نو و کهنه لقب عجیبی برای شعر شده است آدم را به سرسام می‌اندازد. بقول احمد شوقی: «نه قدیم نه جدید» باید دید این شعر نو یا کهنه به چه کار می‌خورد. کدام صنف را در کدام طبقه اقناع کرده است.

از سی سال پیش هم آن وقتی که هنوز این القاب و عناوین در کار نبودند مادر همین فکر بودیم. یکی شاید در میان آنهمه نفرات فکرش این بود که فکر و عمل ما چگونه می‌توانند متقارب با هم باشند.

در آن زمان جوانان شعر دوست ما سرخوش وصف خط و خال معشوقه‌های خیالی خودشان بودند. از می و بتکده و مغ و مغبچه و ترکهای کاشغری خیلی خیال‌تر خود در شعرهاشان بتقلید از بزرگترها حرف می‌زدند. چشم بستگی در خصوص هنر و چاره جوئی برای مرمت آن در ایران آنوقت که هنوز شما بدنیایا نیامده بودید خیلی بیشتر از این بود. اما در این ساعت بعکس یکنفر مثل اینکه راهی را تا اندازه‌ای که توانسته است کوفته و یکنفرهای دیگر آن راه را قبول دارند.

خواننده این اشعار وقتی که کتاب کوچکی را بدست می‌آورد نشانی از گوینده‌ی جوانی پیدا میکند که توانسته است از خود جدائی گرفته و بدیگران بپردازد.

برای خوب از آب در آوردن هر قطعه هنری توفیقی لازم است. همچنین برای خوب به هدف رفتن در زندگی هم باید توفیقی

داد نظر گرفت و حقیقتاً توفیقی است که «آخرین نبرد» شما  
برای گسستن زنجیر زنگ‌زده و طولانی‌پی باشد که مثل خیلیها فکر  
میکنند بدست و پای زندگی شما و ابناء جنس شما چسبیده است .  
«کاروان جنوب» شما حاکی از این دید لازم است . مجموعه  
از این بند اسم گرفته است :

« بشنو سرود ما که دمد شیپور

زین آخرین نبرد که درگیر است

بشنو سرود ما و نوید ما :

— وقت زهم گسستن زنجیر است . »

من گوینده‌ای را که اینطور باشد بارستکاری او می‌سنجم  
از این پرتگاه . از این پرتگاه که مثل جهنم دانه گناهکاران در  
آن دست و پامیزند . این منجلاب افسون شده که مرگ در آن  
شبه به زندگی جلوه می‌کند . دوست بدوستش اطمینان ندارد .  
نه زن زن و نه مرد مرد است . میزان برای زندگی کور و غلط ما  
قضاوت بی‌مطالعه و تجاوز بحدود حقوق آنهائی است که بازندگی  
آنها زندگی ما معنی پیدا کرده است . و بجای همه چیز آنا ریشم  
فکری تار و پود منسوج بی‌صاحب مانده‌ی ما را مییافت .

قطعه‌ی «نوروز» در این مجموعه نشانه‌ای از این رستکاری  
است . خواننده با آسانی میتواند مقصود گوینده را در دماغ خود  
بگنجاند . گوینده روزنوی را میخواهد و در نظر تجسم میدهد که  
آن روزنو پڑمرده است :

«نوروز نیست خاطرش آسوده .

بر لب تبسمیش هویدا نیست .

از کومه اش زرفته بیالا دود .

گویا نشاط دردش اصلا نیست .

فکر میکند آن زندگی شایسته و سالمی که باید بیاید چرا  
دیر کرده است :

دشمنم بروی گونه چه میداری ؟

نوروز ! ای الهی شادیهیها .

بر جای مانده ای ز چه رو-نوروز !

خاموش در میانه ی این غوغا ؟

این فکر او را ایست می دهد و نومیدانه نگاه می کند . اما  
یأس و بدبینی او را نباید از جنس یأس و بدبینیهای پابرجائی دید  
که بعضی نسبت بزندگی خودشان و دیگران دارند . خودشان و  
ملتشان را محکوم بمرگ و غیر قابل اصلاح میدانند و باین واسطه  
از زندگی و مردم رو گردان شده در همه چیز به چشم مسخره نگاه  
میکنند . بعکس این نقطه ی ضعف برای بقوت خود رسیدن و  
جست و خیز از روی پرتگاه است . این حال در احساسات هر گوینده ی  
ثابت قدمی که حال عاشق را دارد وجود پیدا میکند . شبیه بحال  
کسی است که میخواهد از روی مسافتی بپردو برای خوب پریدن  
بعقب رفتن دور خیز میکند . در واقع او حرکت را با پس و پیش شدن  
دائمی و طبیعی اش ادامه میدهد . دلیل آن استدراک او در بند  
آخرین قطعه است .

بند آخرین قطعه امیدواری مثل اینکه ناز بخرج میداده

بروی پرده می آید :

دآسان شده ند یکسره مشکلیها .

اینك در آستانه‌ی نوروزیم .

بشكف چو فرو دین من — ای نوروز !

ساقی ! بریز باده که پیروزیم . »

مقصود من از نقل بیشتر مصراعهای این قطعه به چشم کشیدن موضوعی است که امیدوارم جوانهای مستعد ما که در دانشکده ها چشم براه آیند که چیزی را روشنتر به بینند درست و حسابتر متوجهی آن شده باشند .

قطعه‌ی «فاصله» این اتكاء لازم را که او در زندگی دارد و باید داشته باشد با این مصراعها ضمانت میکند :

« از غم آورشبی که مارا هست .

.....

تا توای میوه‌ی تلاش همه

تا توای مظهر مقدس زیست

تا توای روزگار آئنده

تا توای صلح! —

هیچ فاصله نیست . »

فاصله ای که هست با اندازه‌ی استقامت و تلاش ما رابطه دارد .  
بمطلوب می توان رسید اما حساسی در آن لازم است . مطلوب ما از ما چه میخواهد؟ با آن چه وقایعی میگذرد؟ بدون شبهه در زیر زنجیر —  
های زندگی حساب ناله ها و فریاد ها است . حساب غیظ و غضب و استغاثه ها است . اما در روی این زنجیر چه چیزها باید باشد؟ و بحساب باز کردن این پرده‌ی پر ضخامت مندرس که بیرحمی يك دسته آنرا گسترده موشکافیهای درونی ما چیز های پوشیده

در آنرا میتواند قابل رؤیت گردانیده باشد. تلاش هنر در دوره‌ای که ما زندگی میکنیم در حد حوصله‌ی این منظور عالی است. آیا کفایت هنری ما این منظور را چطور تعهد میکند؟ و تأچه اندازه بکمک ما در زندگی می‌آید؟ در این مورد هر چیز را باید بجای خود قضاوت کرد. حساب هنر شما علیحده است. چه چیز اسباب نگرانی رفقای شما می‌شود؟ رضایتمندی شما از کارتان که چاشنی زهر برای هنر شماست و هنرمند را در کارش ایست میدهد همینطور این تصور که شما بکار که نتایج حتمی آن روزمره است ارزش ندهید. چون این نیست راجع به نمونه‌های حاضر و آماده در بین این صفحات چیزی بزبان نمی‌گذرد جز اینکه بخوانند گان مخالف و ملانقطی شما بگویم: او دوراوش رامیزند. که میداند دور آخر را کدام سوارکار میبرد؟ کسی از آینده که با درون شماست و خود شما هستید خبر نمیدهد. اما چه چیز خواهد بود هنر شما با تکنیک زورمندی که داشته باشد در پنج شش سال پیش یا پنج سال بعداگر هنر شما از حال و واقعیتی حکایت نکند؟ فاصله و زمان قادر به بیرون کشیدن هنر از حال خشکی آن نخواهد بود. بروی هرایجادى يك ايجاد ديگر بايد باشد. شما با کدام نیروئى بجز با احساسات تندوتيز خودتان اين حال و واقعيت را ايجاد خواهيد كرد؟ عموماً خیال میکنند که احساسات تندوتيز فقط از خواص دوره‌ی جوانی است اما می‌بینیم که احساسات فراهم آمده قبلاً با تأثرات خود شخص رابطه داشته‌اند. افکاری که بعداً پیدامی‌شوند و طرز زندگی در آن دخیل است چشم‌ما را بطرف چیزهائیکه تازه فهمیده شده‌اند

باز میدارد. ما را برای تأثیری تازه تر که سابقه نداشته است حاضر  
و آماده میکنند. این تأثرات که وجودهای قبلی در طبیعت شخص  
هستند در پیدایش آن احساسات تند و تیز دخالت دارند. یعنی  
ما از چیزی برانگیخته می شویم که قبلاً با وجود داشتن همه گونه  
فهم و شعور برانگیخته نمیشدیم.

بنابر این طرز فکر شما در احساسات شما دخالت دارد.  
بهر اندازه که ایمان شما نسبت بمنظور و مشرب فکری که دارید  
محکمتر باشد احساسات شما هم بیشتر برانگیخته شده هنر شما از  
آن حال پیدا میکند. علت اینکه بعضی حرفها به دل می نشیند  
این است. واسطه‌ی خارجی لازم ندارد. واسطه‌ی حقیقی خود  
گوینده است. باعتبار اوست که هنر او سفارشی و بر طبق درخواست  
هائی نبوده بلکه با درخواستهای خود او مطابقت داشته است. یعنی  
واقعاً گوینده در گفته های خود شریک با احساسات کسانی بوده است  
که از او درخواستهای معین داشته اند. خود او با دیگران یکجا  
سوخته و ساخته شده است.

کدام بیگانه میتواند مرمت کند چراغی را که برای او  
نمیسوزد. ولی بایگانگی احساسات تصور چراغ و مرمت آنها هم  
فراهم میشود و «پیت پیت» چراغ بوجود می آید

در «پیت پیت» کسی دست و پا میکند که نفت چراغش ته نکشد.  
با این درآمد مجازی انسانی تجسم می یابد که میخواهد برای  
تلاش خود رمق بیشتر داشته باشد. آرزوهای او که از بدست آوردن  
رمق بیشتر برای او عملی خواهند شد با کلمات (کاش چه بود کاش

چه بود) در نظرش ردیف می‌بندند . کاملاً آن انسان در زندگی و برای تلاش در زندگی است . همه چیز را برای زندگی فعلی‌اش میخواهد . این است که بازمان آدمهای چند قرن پیش که در نقاط مخصوص زبان مخصوص داشته‌اند حرف نمیزند . چون در حال طبیعی و در نوسان زندگی است بخود میداند که بطور طبیعی باید حرفش را بزند . بهتر این است که بزبان‌های خود حرفش را بزبان بیاورد . در حین کار لوازم اصلی منظور خودش را جستجو کند . اگر يك میخانه‌ی پروتام و تمام را باو داده‌اند پیمانہ و میزان را فراموش نکرده باشد .

«پیت پیت» آخرین قطعه است که او سروده است . از شروع بگفتن و در همین بند اول تمنای او گل میکند :

«امشب ای نفت ته مکش بجراغ .

پیت پیت... ای فتیله کمتر کن .

سوختن گیر و سوختن آموز .

شور در کار را فزونتر کن.»

آنچه بزبان می‌آورد گرم و جان دار است . در پایان قطعه که میگوید :

«گاش میشد در این شب تاریک

بامیدت سر آورم تاروز .

امشب ای نفت ته مکش بجراغ

سوختن گیر و سوختن آموز .»

دوباره به تمنای خود بر میگردد . علاوه بر خوب بسته شدن فرم گردش احساسات او شکل دلپسند بتمام قطعه میدهد . این قطعه



از لحاظ زبان بطوریکه دیده می شود زبانی است که بدرد صنف  
 سواددار ما می خورد. کلمات نجیب (از این حیث که بعضی کلمات کمتر  
 در دسترس زبان عموم هستند و باین واسطه شکوه پیدا کرده اند) در  
 آن بکار نرفته است. بعضی از ادبای عالیمقدار کلمات استعمال شده  
 در آن را ممکن است خفیف و حقیر بدانند مثل: «ته مکش بچراغ»  
 و خود عنوان قطعه. ولی از آنها نباید چشم براه قبول و اعترافی  
 بود که چه چیز واقعاً باید بگذرد. این عالیمقداران که همشان  
 مصروف بحرف زدن با زبان گذشتگان است در عالم سبک شناسی  
 همه سبکها را بلدند اما سبک زندگی کردن را بلد نیستند.  
 کارشان حرف زدن بزبان مرده ها است تا بآخر عمر و همین هنر  
 آنها است. (خیلی بیشتر از آن هائی که بزبان معمولی دوره ی  
 خودشان حرف می زدند) وقتی که کلمه ی «اصیلی» را پیدا نکردند  
 از مقصود خود صرف نظر میکنند. و با تمهید عجیبی در بطون فانتازی های  
 خود سرگردان هستند. حال آنکه این سرگردانی باید برای زندگی  
 خودشان و دیگران باشد. و معرفت روز را با فانتازیهای روز خلق  
 کنند. حالت پیروان سبک رمانتیک را دارند که فانتازیهای آنها  
 بجای معرفت های لازم نشاندہ شده است با فهم صحیح زندگی  
 نزدیکی ندارند. از حیث دیگر از زندگی خودشان نشانه ای در  
 هنرشان نیست. مثل اینست که بازندگی قهر کرده اند. هنر این  
 طور از زندگی روگردانیده ی آنها با همه فصاحت و بلاغت بکار  
 همان گذشتگان یعنی عالم مردگان می خورد و معلوم نیست با این  
 میزاری از زندگی و تحقیری که نسبت بآن دارند پس برای چه زنده اند.

اما این رویه حقیقتاً نه رویه‌ی هنر نمائی است نه برای آدم‌زنده رویه‌ی زندگی کردن میشود و چیزیکه در آن زندگی نیست هیچ چیز نیست. آنها شباهت دارند به چراغهایی که در اتاقهای غیومسکونی میسوزند. حرف آنها نه در روی پرده است نه در زیر پرده.

اما چند مصراع که طرح‌تند را پیدا کرده‌اند در قطعه‌ی «خواب» چراغی است که در پرده میسوزد. برداشت این قطعه يك برداشت مجازی است. مثل برداشتی که در همین مجموعه در قطعه‌ی «ای دریا» شده است. خواننده در حین درآمد با «خواب» باید در نظر بگیرد آنچه میگذرد روکش لطیف ظاهری برای واقعی دیگر است که واقعاً در حال گذشتن است. برای رؤیت آن باید در عمق فرو رفت و دست در درون آنچه که ظاهراً میگذرد انداخت. همانطور که دانه‌های مروارید و مرجان را از تك دریا بیرون می‌آورند.

«... صحنه تاریکست و خوابیدست شحنه،

گر به در کارست و میلیسد ...»

زندگی‌ی بی‌سامان و بی‌نگهبان مانده‌ای را از راه دور نشان میدهد. ولی اگر خوب بآن پیوستگی داشته باشیم راه را نزدیک میکنند. این قطعه که از حیث فرم و برداشت در بین تمام قطعات مجموعه از جنس دیگر است جست‌وخیز هنری آینده را می‌رساند. می‌رساند که گوینده در همه جای میدان پهناور هنر انسان امروزه میخواهد گردش داشته باشد و جهتش همان بستگی شدید او با زندگانی است. دمبدم میکاود. دمبدم دور می‌شود. نزدیک می‌شود. مثل اینکه در گیر و

دار زندگی خودش و دیگران در تشنج است.

در قطعه‌ی «هشیار باش» یکباره نزدیکی میگیرد:

«قلبی است بیگناه بزندان سینه‌ای

محصور در میانه‌ی دیوارهای راز.

از وحشت سکوت، ملایم همی تپد

همچون نوای ساز،

در قطعه‌ی «روز» این نزدیکی را باروشنی یعنی با چیزهایی

که در بین مردم وجود دارد بمیان میگذارد. کوشش او در رنگ

آمیزی در این است که آداب و رسوم زندگی مردم عادی (که

با فلکلور آنها بستگی دارد) نشانه‌های با وضوح در شعر او داشته

باشد. مثل اینکه در این چهار مصرع با بار انداختن کاروان و

چاووش خوانی خواننده را بر خورد میدهد:

«کاروان بار می اندازد تا

کوته افسانه‌ی چاووش کند. —

یکدم آساید و با دست زمان

آتش شب را خاموش کند.»

مخصوصاً در این بند:

«چکمه «پولادین» دارد بر پای

در نور دیده‌ست راه ظلمات

خیز! ای خفته بدستان پینه

نوش کن جرعه‌ای از آب حیات

در «زندگی»، بازندگی دیگران آمیخته است:

«بین رهدید برویا که حسن

دست بر گردن بابا دارد.

دید... موجر را میگیرد پول.

دید... خودکشی زیبا دارد.

اگر گوینده‌ی زبردستی باقوت تألیف بیشتر همین موضوع را در این قطعه بهتر تعهد کند دلیل برجحان اودر هنرنمایی او است. ولی یکی شدن زندگی و یکجا رنج بردن با آنهایی که در منجلا ب این زندگی رنج می‌برند موضوعی است. در اشعار گویندگان جوان ما این موضوع قابل ملاحظه‌ی زمان پر کشمکش ما است. قطعه‌ی شعری که مربوط بزندگان خود شخص است در پرونده‌ی زندگانی شخص گویند گذارده میشود. این جور قطعات حکم یادداشت درد فترچه‌های بغلی هر کس را دارد.

اگر بعضی از خوانندگان «یادبودها» را در این مجموعه در ردیف همین جور قطعات قرار بدهند حرفی است. هر چند که در «یادبودها» هم کم و بیش هدفی غیر از هدف شخصی سایه می‌زند. این قطعه شعر برای گوینده (که شما باشید) مربوط به زندگانی گذشته و از دست داده‌ی خود شما است، که آنرا پشت سر گذاشته‌اید و شمارا بی‌سرو سامان بزندگی دیگر تحویل داده و از شهر خودتان بشهر دیگر آمده‌اید. در صورتیکه برای خلیلهما همین اتفاق می‌افتد تعریف آن برای تشریح مطالب عمومی تری نیست.

بهترین مصراعهای شما در این قطعه که چند بار برای من خوانده‌اید با این مصراع است:

«آن راه سنگلاخی آیانو،

برای این بهتر است که بآن رنگ وضوح داده‌اید.

بحساب گذاشتن اندیشه‌ای برای دوری گرفتن از این اندیشه‌ای است که خیال نکنند دیگران را فراموش کرده‌اید .  
 مثل «مستی» ... درباره‌ی «مستی» باید بگویم زندگانی یکشب گوینده است که در پایان بیاد زندگی دیگران میافتد . مست نمیشود مگر برای ناراحتی و در پایان راحت نمیشود مگر با راحتی دیگران . ولی من چندان با این شیوه‌ی اختلاط در احساسات همراه نیستم که انسان خود را در پرده و پستونگاه داشته باشد . در چند دقیقه که باید خودش را بیابد نیابد . برای اینکه در بیرون پرده یک چیز دیگر برای یافتن هست .

این مصراع : «آن چنانیکه بایست بودن» را از «افسانه» بخاطر بیاورید . وسوسه بدل راه ندهید که چرا «وسوسه» را ساخته‌اید . در -

«گرد آئینه‌ام که می‌سترد؟

ناگهانم که می‌جهد بردوش ؟

نرم نرمك بدر که می‌کوبد ؟

پیه سوزم که میکند خاموش ؟ »

کسی جهتش را از شما نخواهد پرسید . جهتش خود شماست . آنچه که حقیقی است و هست جا برای عمر و دواش پیدا میکند و همان است که در مردم راه نفوذش را بدست می‌آورد و واسطه‌ی آمیزش ما با مردم میشود . خواستن هر چیزی همیشه شرط خواستن يك چیز قبلی است . هر کس زندگی میکند و اگر نکند با زندگی دیگران ارتباطی ندارد . آدمی که میگوید من میفهمم دیگران

از گرسنگی چه میکشند و خودش در مدت عمرش يك دفعه رنج گرسنگی نچشیده است دروغ میگوید و بنا بر درخواستی با این حرف تصنع میکند . ما باید هدف را با خودمان بیابیم و بآن میتوانیم بهتر برسیم در وقتیکه بخودمان بهتر رسیده ایم . اگر من یا شما در معرکه‌ی زندگی خود را بیازیم دیگران را هم بلاشک باخته ایم . من بجای شما بخوانندگان شما جواب میدهم : کسیکه زندگی خود را نمی‌فهمد قادر بفهم زنده‌گی دیگرانهم نیست . در عالم احساسات - احساسات او بی‌محل مانده اند . او مایه و مصالح هنرش را برای بالا بردن يك ساختمان قابل سکونت بکار نبرده است . مایه و مصالح را حرام کرده کار بچه‌های هفت هشت ساله را انجام میدهد که خانه‌های گلی می‌سازند . تصور این طرح و اندیشه برای ساختن يك خانه گلی از نظر آنها خالی از فایده و معنی نیست اما تصور چیزهائی که از روی واقعیتند و فایده دارند موضوع دیگر است .

با وصف همه‌ی اینها در صورتی هم که يك قطعه‌ی شخصی در دیوان گفته‌های شما باشد دنیائی بهم نخورده است . يك نقطه‌ی زیادی معنی تمام سطر را بهم نمیزند . صورت اصلی که دیوان هر گوینده از آن پیکره پیدا میکند . با پهلوه‌ای کلی آنست . «ای دریا» یکی از آن پهلوها است : -

«بر صخره‌های خفته‌ات - ای دریا !

شلاق موج تو چو فرود آید

میدانمت غرور نیفزاید

پیدا است این ز گفته ات - ای دریا !

خواننده میتواند حس کند که «دریا» مراد از کدام نقطه‌ی  
پرکشش و کوشش برای زندگی است . با این حس کشش گوینده را  
پیدا میکند . و قتی که میگوید :

«آن روشنی که با تو بود فردا

اینک بژرفنای تو پنهانست .

فردای تو ز دور نمایانست

دریا ! - به پیش چشم من - ای دریا !

ولی اگر خواننده اصرار داشته باشد که حتماً بیرون از پرده

حرفی را تحویل بگیرد قطعات دیگر که بسبک رآلیسم هستند تلافی  
میکند .

«آنانکه خفته اند و غمیشان نیست

از رنجهای بیمرانها -

طرفی بسود خویش نمیبندد

فردا تلاش بی ثمر آنها ،

خواننده باید در نظر داشته باشد با وجود مراقبتی که گوینده .

برای دور نشدن از هدفش دارد جهات اصلی هنر و مزایای شیوه‌های

بهرتر در آنرا هم جستجو میکند .

بخود شما باید بگویم خوب دریافته اید که چگونه باید

خواست که طبیعت کلام منشور را بکلام منظوم بدسیم . قطعه‌ی

«آینده» شما از این نقطه‌ی نظر بر قطعات دیگر ترجیح دارد . با

این چند مصراع :

«من اما در شتاب خود بجا خاموش

دچار مستی جام تلاش خویش بودم .  
 چنان بودم که در هر رهگذر ( هر جا گذشتم )  
 دل بیگانگان را سوخت رفیع من — تلاش من — شتاب من . .  
 روش افاده‌ی مرام شما بحال طبیعی است . اگر بسبک یکی  
 از دوستانتان ساخته‌اید خوبم متوجه نکات شده‌اید . مخصوصاً  
 اگر بعدها بنوشتن داستان پیردازید لذت خیلی بیشتر آنرا ( که  
 چطور کار را آسان و بیان را طبیعی بمیان میگذارد ) خواهید  
 چشید .

اما برای قبول طبع بعضی از خوانندگان شما بقطعه‌ی دیگر  
 اشاره میکنم :

« غنچه‌ای هست که شاید هرگز  
 نشکفتد . . .

هست سر بازی می‌جنگد .

با که ؟ . . . . .

در همین قطعه است که تمایلات شما تندروی شما را در قبول  
 نکردن يك وزن و رویه‌ی یکنواخت میشناساند .

وزن شعر در این دو مصراع :

همه جادشمن بگریزد — گریزد .

بگریزد از تو — زمن ...

بنابر سلیقه خود شماست . تجزیه‌ی فرم را فقط خواننده باید  
 در مد نظر قرار بدهد . در ضمن جواب باندیشه‌های خود گوینده  
 بطور جمع و تقسیم اول غنچه — سر باز — عاشق و غیر آنرا با هم  
 جمع می‌بندد . بعد سرانجام غنچه — سر باز عاشق و غیر آنرا معین میدارد



و باتکراریکی از آنها این سرانجام را کامل میکند .

با این کار گوینده بگوش گرفته است که حقیقتاً برای چه مصراعها را چهار تا چهار تا بیاورد یا محل قافیه هارا عوض کند یا بشکل مستزاد زنگوله ای پیاپی بعضی از مصراعها ببندد در صورتیکه او نمیکشود دلباختگی خاص و خالص فرم سازی باشد . با جرئت رو با قدمی آورده است که حساب دخل و خرج وزن کلمات را با دقت بیشتر بر آورد کند . اگر يك مصراع کوتاه تر از مصراع قبلی درآمد چون کلمات تکافو برای ادامه ی مقصود دارند بهمان اندازه کفایت بورزد در عوض آرمونی و مطبوعیت وزن کلی قطعه را که با مصراع های متفاوت در مقدار بوجود می آیند رعایت کرده باشد . نه اینکه بطن مصراع را بطوریکه قدما معمولشان بود با خرج بیشتر کلمات و گاهی کلمات زائد (مثل مرمر) پر کرده باشند .

از حیث ساختن وزن قطعه ی «دقت» و غیر آن ناراحتی شما را از يك جور و يك دنده رفتن میرساند . همانطور که تنوع در اشعار شما است (این کار هم لازم بود که باشد) منظور شما مشخص است . من مشخص نمیکنم . جتنی يك کلمه هم بشما تبريك نمیگویم . این وظیفه ی شماست . در راهی که دارید و در راه هنری که میروید . در حالتیکه همسالیهای شما در تاریکی و بهمراهی پاهای مصنوعی میرقصند و دستشان مثل زبان نشان بریده است . شباهت دارند بفانوس هائی که از راه دور بیابان مسافرین را گول میزنند و بمسافر خانه پر خطر دستجات راهزنها میبرند . بمسافر میگویند خوشمزگی بکن که بتوان و بالا پوش بدهیم بعد مسافر هر چه میگوید و میکند برای کیف

آنها است . چون شما گول آن فانوس را نخورده اید خدشه بدل راه ندهید . منظمأ کار خودتان را بکنید . هرگز از عیب گیرانقتان نرنجید . عادت داشته باشید از میان هزار غلط يك صحيح راحتی از میان غرض رانیهای آنها پیدا کرده باشید . از این راه که چیزی را سراسر زشت و غلط ندانید . این تنها راه شماست . صبر و حوصله و حتی وسواس بیحد و اندازه ی شما پشتیبان شما خواهد بود . در صورتیکه همانطور باشید که نشان میدهید . زیاد فکر نکنید که هنر برای هنر است یا مردم . هنر برای هر دوی آنهاست و بالاخره رو به مردم میآید . زیرا از مردم بوجود آمده و با مردم سروکار دارد . فقط مواظب باشید که چه چیز شما را مجبور بگفتن میکند . گفته های شما برای چه و برای کیست . و برای کدام منظور لازم و ممتازتری وارنبود آن چه کمبودی برای ملت شما حاصل میشود . با همین برآورد حساب شما و زندگی شما و هنر شما برآورد شده است اگر بمطالب کلی پرداخته یا ادراك شما برآورد رفته و ریزه کاریها و جزئیات غیر قابل رؤیت را قابل رؤیت میگردانند من بشما اطمینان میدهم که بخطان رفته اید .

عزیز من - من شما را دوست دارم و برای اینکه میخواهید هدف معین داشته باشید شما را بر خیلی از همساکاهای شما ترجیح میدهم شما را در طرز زندگی آواره و ناراحت که دارید میشناسم . هر وقت زیاد دلتنگ هستید این سطور را بخوانید و مرا با سم صدا بزنید من باشما هستم و همیشه باشما خواهم بود . با من خیلی چیزها را خواهید یافت و با هم بخیلی چیزها خواهیم رسید . کیف بیشتری را

که من از اشعار سالهای بعد شما خواهم داشت از راه همین پیوستگی  
است. آخرین حرف من آخرین بازدید با شعرهای شماست .

تجربش - ۲۰ دیماه ۱۳۲۹

نیما یوشیج

## برگزیده اشعار اسماعیل شاهرودی

---

ده شعر از آخرین نبرد،

آینده

روز

دقت

مستی

یادبودها

پیت پیت ...

آهن ربا

ای دریا

خواب

راز



# آینده

زمان با پنجه‌های زهر آگیش بزنجیرم کشانید.

نگاهم مات رقص گرمناك آرزوها بود .

ز ساغرهای امید ظفرمند

بکام تشنگان زندگی می‌میچکانیدند؛

من، اما در شتاب خود بجا، خاموش  
 دچار مستی جام تلاش خویش بودم. —  
 چنان بودم که در هر رهگذر، هر جا گذشتم،  
 دل بیگانگان را سوخت رنج من، تلاش من، شتاب من!  
 رسید آخر که رنج تن پیوشانم بشادیهای هستی،  
 رسید آنشب که صبح روشن او را بود در پی، —  
 ز خاور آرزوها نور پاشیدند بر من، —  
 تو آنشب بانوای زندگی بخش مرالائی دلچسب میگفتی.  
 بدامان هوسهایت نهادم سر (سر سودائی ام را)  
 گریز رنجهارا من بچشم خسته میدیدم بهردم  
 که در آفاق تاریک شب غم محو میگشتند.  
 و از سهی دگر در عمق چشمان کبودت، —  
 که دائم بانگاه خویش جان را مینوازد، —  
 میان شاد کامیها درخشان بود آینده...

تهران - ۱۳۲۸/۸/۱۵

# روز

چرخ میگردد و شبها خورشید  
خفته در چاهش بر بستر ناز.  
بادم صبح، خروسان سحر  
میرسانند بعرش آوا باز.



کاروان بار میاندازد، تا  
کوته افسانه چاووش کند.  
یکدم آساید و بادست زمان  
آتش شب را خاموش کند.

گر گ میخواید بردامن میش،  
نور میتابد در دره و رود،  
دختر صبح به پیراهن سرخ  
میدود بر زبر کوه کبود.

لخت، خورشید سر آسمه ز شرق  
میکشد خود را تا قله کوه.  
پای میمالد بر مزرع شب  
جنگ میدارد با هراندوه.

میکشد پای بهر شهر و دیار.  
افکند دیده به بینا و به کور:  
به نه جز خاک سیاهش بستر،  
به ننوشیده جز از تنگ بلور.

میزند چار بهالم همه جا:  
- خفته! روز آمد، برخیز دگر!  
روز هر جا برسد میپاشد  
روشنائی را، خوابی؟ چه خبر!

چکمه پولادین دارد بر پای  
در نور دیده ست راه ظلمات.  
خیز! ای خفته بدستان پینه  
نوش کن جرعه ای از آب حیات!

جَهد از خواب بیکباره که: اوست!  
گوئیا مانده به تردید هنوز!  
آفتاب از سر گلدسته بلند  
میزند چار که: روز آمد، روز!

تهران - ۱۳۲۸/۱۰/۳۰

# دقت

فنجی ای هست که شاید هرگز  
نشد...

هست سربازی میجنگد.  
با که؟

نشاند...

عاشقی هست که از کوئی اوشب همه شب  
بگذرد - بگذرد...

هست يك مرد كه او تیشه بدست از ره دور  
سوی شهر آید،

آرام آید...

شمع افروخته ای هست که خاموش شده - مرده...

چشمه ای هست که خشکیده...

بوسه خشکیده-:

بلبهای زنی

بوسه ای هست که خشکیده ست...



لیکن

ای ملت!

دقت



لیکن

ای ملت!

غنچه خشم تو، عصبان تو، طغیان تو دانم شکفتد...

شکفتد دانم زود.

بوی گل مستم سازد...

میشناسم ترا - دشمن!  
 میستیزم بقو.  
 (مستیزد سرباز!)  
 همه جا دشمن بگیریزد - گریزد.  
 بگیریزد از تو - زمن...

تیشه مردی کاید از دور،  
 سوی شهر آید  
 (آرام آید)  
 می‌کند گور ترا - ای دشمن! گورت را...

شمع خاموش، برافروخته اینک...  
 تا من از چشمه خشکیده بنوشم...  
 تا ببوسد زن دلمرده لبانم...



عاشقی هست که از کوئی اوشب همه شب  
 بگذرد - بگذرد  
 چشمهای زنی از روزنه او را نگیرد...

مستی

مستم - ای آشنا! - مستمستم -  
بیاده کم کن به پیمانه - کمتر!  
آن سبو را بنه در کناری،  
پر کن این جام را بار دیگر ؟

من خرابم توهشدار من باش  
که نیارم بجاماندن آرام.  
کوششی تا نیفتم من از پای،  
دقتی تا نریزد می از جام!

جرعه‌ای بازمانده ست و من مست.  
هان - مبادا کسش دیده باشد!  
بر سرم فرش میگردد و طاق؛  
کس نباشد که فهمیده باشد!

جرعه مانده را ریز! شاید  
خواب در چشم من جای گیرد.  
شادی خلق تا شاد امشب  
مستی ام تا سحر پای گیرد!

# یادبودها

آن موجهای خاطره، آن اشکهای شور،  
آن دستمال آبی،  
آن بوسه‌های گرم،  
آن یادبود یکشب مهتابی  
آن عشوه‌ها که سوخت به بیدادم  
هرگز نمیرود از یادم...



آن راه سنگلاخی و آیانو،  
 آن بیم و خشم و رنج و هماغوشی،  
 آن چهرها و منظرها،  
 آن فکر بار لحظه خاموشی،  
 آن ژنده پیرهن بتن آموزگار پیر،  
 آن مهربانی، آنهمه بیمهری،  
 آن داستان کهنه و آن داستان نو،  
 آن گونه‌های سوخته از آفتاب شرم،  
 آن کیسوی چوتافته، لبهای داغدار،  
 آن یار، آن دیار،  
 آن قوم و خویش، دوست، برادر  
 آن مادر،  
 آن روزها که از کف دادم  
 هرگز نمیرود از یادم...

آن عکسهای گمشده، آن دفتر،  
 آن کلبه نمور و سینه کش دیوار،  
 آن دار،  
 آن پینه‌های دست پدر،  
 آن درد و غم،  
 آن بیش و کم،

آن آه ، ناله ، وای ، فغان ، طغیان ،  
آن سیل پر خروش رفیقان ،  
آن توده ها ،  
آن یأس ، آن امید ،  
آن دشمنان کور ،  
آن ناشناسها  
آن کینه زاسرود ،  
آن بود ، آن نبود ...  
آزاد نیستم و گرازادم  
هرگز نمیرود از یادم !

تهران - ۱۳۲۹۵۸۵۲۸

## پیت پیت ...

امشب - ای نفت! ته مکش به چراغ،  
پیت پیت... ای فتیله، کمتر کن.-  
سوختن گیر و سوختن آموز،  
شور در کار را فزونتر کن!

تنگنائی است گرچه کلبه من  
 بهمه سوش پرتوی بفرست.-  
 ز نهان مانده‌های سوسویت  
 بدلم گرمی نوی بفرست !

سخنانی که با تو هست مرا  
 در دل است، ازچه‌رو ندارم فاش؟  
 می‌گریزم ز دست تاریکی  
 کاش اینک نبود شب ، ایکاش!

کاش تا صبحگاه شعله تو  
 دیده‌اش بود همچو من بیدار،  
 تا وجود غم از نهاد دلم  
 بر نیانگیزد ، آه ، دیگر بار!

کاش می‌شد در این شب تاریک  
 بامیدت سرآورم تا روز.  
 امشب - ای نفت ! ته مکش به چراغ  
 سوختن گیر و سوختن آموز!

تهران-۱۳۲۹

# آهن ربا

در نقطه‌ای که آخر راهی ست  
ز آهن رباست کوفته میخی --  
در انتهای راه  
آن میخ

چشمی ست مانده دوخته بر ما  
کز سالهای سال  
آن میخ، آن نگاه ،  
مارا بسوی خویش کشانده ست .



از سالهای سال کز آن نیست  
غیر از غبار خاطر و بر چهره های ما  
آن میخ، آن نگاه،

در انتظار رهگذران است :

تار هگذارها

(رزم آوران)

اورا بچشم باز به بینند..

تار هگذارها

(رزم آوران)

اورا همیشه باز به بینند . -

تا در پناه او بتوانند

يك روز شادمانه بستانند

فتح بزرگ را بسرود بزرگ فتح



در نقطه ای که آخر راهی ست

ز آهن ربا ست کوفته میخی..

در انتهای راه

آن میخ

چشمی ست مانده دوخته بر ما

(چشمان توده‌ها)

کز سالهای سال

آن میخ، آن نگاه،

مارا بسوی خویش کشانده‌ست؛

تهران - ۱۳۲۹/۱۲/۲۶

# ای دریا

بر صخره‌های خفته‌ات - ای دریا !  
شلاق موج تو چو فرود آید، -  
میدانمت غرور نیفزاید  
پیداست این ز گفته‌ات - ای دریا !



آنجا که برده ای دل و چشمانم  
جولانگه خیال من است آنجا .  
آنجا بدور مانده ز وحشتها  
دریای آسمانی پنهانم!

انبوه ابر تیره بدسیما  
باران اگر بروی تو میبارد، -  
چشم نظر همه بتو میدارد -  
دریا! ز عمق روشنی فردا.

آزرده خاطرت نشود، باتست -  
دریای من! کرانه بی پایان.  
وقت سکوت و همهمة توفان  
هر کس مرا به پیش تو خواهد جست .

آن روشنی که با تو بود فردا  
اینک بزرغنای تو پنهان است .  
فردای تو ز دور نمایان است -  
دریا! - به پیش چشم من - ای دریا!

# خواب

پرده بالا می‌رود:-

شحنه‌ای در خواب می‌بیند که می‌تابد سبیل خود بدست خود.

(صحنه تاریک است)

گربه‌ای آرام می‌لید سبیل شحنة را.

هر تماشاچی که دست چپ نشسته

هینهد در جیب دست راستی

کاغذی تا خورده را.

(صحنه تاریک است و خوابیده است شحنة)،

گربه در کار است و می‌لید...

پرده می‌افتد.

تهران- ۱۳۲۹۹۲۰

هم روز خفته بود بدامان شامگاه ،  
 هم شامگاه خفته بدامان روز بود .  
 در سرفه نهفته يك مردنا شناس  
 رازی نهان ز دیده مردم هنوز بود .

میرفت تابکوری چشم ستمگران  
شاخ امید رنجبران بارور شود،  
میرفت تا بهمت انبوه توده‌ها  
آن راز فاش گردد و دنیا دگر شود.

چون شامگاه خفت بدامان صبحگاه  
آن سرفه نهفته مرد آشکار شد.  
رازنهان ز دیده مردم پر روشنی  
خورشید و آفتاب در آن گیر و دار شد:

خورشید انقلاب در آن صبحگاه ساخت  
يك ماجرا ز پر تو گلگون خویشتن.  
در سرفه نهفته يك مرد ناشناس  
می‌بود: «محبوبادر ژیم کهن!» - (کهن).

تهران - ۱۳۲۹ ر ۸۰۹



۲۵ شعر پراکنده

فانوس

بر ساقساری در دور دست ...

التهاب

و جواب ....

حسرت

انعکاس

ای ...

رنگ ...

تو کلت علی الله

باور نمی کنم ...

روی راه

آشوب

روی دیوار...

گل گندم

آنها که...

بر منظر همیشه... به، یکاسو

م و می درسا به، ا. ط

پوزخند ۱

به، محمد زهری

پوزخند ۲

بی تو...

به، جهانگیر تفضلی

فاجعه

ای نعره...

در ناتمام قصه...

مرگ

طلوع مقدس!

# فانوس

من آن فانوسم - ای عابرا - که امشب  
زبان برخویش وره رابرتو بستم.  
تو آتش باش و اینک روشنم کن -  
که خامش من بامید تو هستم !

تهران - ۱۳۳۴



# برساقساری در دور دست ...

خونی درمن

شعله میکشد

و من میسوزم

میسوزم

میسوزم...

## بر ساقساری در دور دست | ۶۵

آنگونه که

بهار در تابستان،

و تابستان

در پائیز،

و پائیز

در کاسه زمستان

سرد میشود

من میسوزم

میسوزم

میسوزم...

ای کت ، ای برکت

آینده

بر

ساقساری در دور دست توست

و من میبینم

میبینم

میبینم...

لحظه بعد

فرا خواهد رسید،

و زمستان

کبود میشود

و پرستو

بهار را

بر در خواهد کوفت

من میبینم

میبینم

میبینم ...

□ □ □

اینها

خونی در من

شعله میکشد

و من میسوزم

میسوزم

میسوزم ...

که نکند

آن کت، آن بوکت، آن

بر ساقساری در دور دست را

نچیند!

تهران- ۱۳۵۱/۶/

# التهاب

پرده‌ها را فرو بکش دیگر ،  
بر لبم قطره قطره بوسه بریز!  
در کلون کن ، که التهابم کشت ؛-  
زودتر ، زودتر ، ز جا برخیز!

## ۶۸ | برگزیده شعرهای «آینده»

پای تردید را بگیر و ببند ،  
که نمانده ست دیگرم نفسی .  
آه ، آمد صدای پائی باز !  
نکند در حیا هست کسی ! ؟

تن رها کن ز پیرهن ، بگذار  
تا بریزم چو آب بر تن تو !  
آفتاب از فراز رهزه پرید ،  
شاید آید کسی بدیدن تو !

دیر شد ، می طپد دلم ، رفتم .-  
فرصت از دست داده ای ، ای زن !  
میروم ، میروم ، میبچد دگر  
دستها را بدور گردن من !

تهران- ۱۳۳۴

# و جواب....

من تنم خسته ،

من رهم بسته ،

من

رونق گامم بشکسته،-

(میگوید سنگ)،-

آی تو

تو

تو ...

تو گشایش را ، بگذار در این گردنه

خستگی از من ،

خستگی از تن سنگینم ، تا بر گیرد !

این ندامیرود و

میرود و

میرود و ...

میرود و میخورد او

سوز سوز از بر هر سنگ بسنگ .

و جواب از هر سوی

میرسد از بر هر سنگ بدینگونه به پُشتاپس هم :

آی تو

تو

تو ....

تو گشایش را ، بگذار در این گردنه

خستگی از من ،

خستگی از تن سنگینم تا بر گیرد !

تهران - ۱۳۵۱/۶/۱۰

# حسرت

بروی بالشم جای سرت ماند ،  
درون بسترم مشتی پرت ماند . -  
تو آتش بودی و هیهات ، هیهات  
که در آغوش من خاکسرت ماند!

تهران - ۱۳۳۲



شب درانبوه تیرگی خوابید،  
آسمان باخت رنگ چهره خویش،  
از پس کوه سر برون آورد  
مهرتابان دیروبی تشویش.

خواست چون روز پیشتر گذرد  
دست تاریخ ایست داد بآن ؛  
یعنی - ای هشت مارس ، آهسته !  
یعنی - ای روز افتخار ، بمان !

روز آهسته تر برای گذشت  
تا دکلا را ، باونگاه کند ،  
تا به نیروی رستخیز زنان  
چاره این شب سیاه کند .

وکلای زنان بهشتم مارس  
دست دردست یکد گردادند ،  
ازستمها که رفته بود به زن  
داستانها به پیش بنهادند .

دکلا را ، اندر آن گروه که بود  
گفت : ای مادران ، قیام کنید !  
تا برابر شوید با مردان  
خواب در چشم خود حرام کنید !

**۱۷۶ | برگزیده شعرهای آینده،**

این سخن ، این گرانها گوهر  
ماند برهر کرانه دریا .  
حرف ما انعکاس جاویدیست  
از سخنهای زنده «کلارا» !

تهران - ۱۳۳۱

ای... .

در زیر بار قهر و غضبهای بیشمار  
دانم من ، ای رفیق ستمکش ! چه میکشی  
باری بدوش خاطر من میفزاید آن  
باری که میبری توورنجی که میکشی .

آنان که دشمنند ترا دشمن مانند ؛  
 ما ازستیزيك دشمن میبریم رنج .  
 دست مرا بگیر و بی فشار، ای رفیق!  
 کاندرمیان دست تو و من نهفته گنج .

روزی شود پدید که پیوند ما کند  
 روشن همه نتیجه معلوم کین ما ؛  
 دشمن گریزد از دم شمشیر انتقام ،  
 دنیا رود سراسر زیر نگین ما .

اینك که دوستان من و دوستان تو  
 با دشمنان ما بسر کینه اند و جنگ  
 باید دمی نباشی - ای همنشین! - خموش ،  
 باید دمی نیاوری - ای همنفس! - درنگ!

باید که آشکار بداری درون خود -  
 ای آتش نهفته - کنون آشکارتر!  
 باید هزار بارت باید که تا شود  
 دستت دراز آمده تر، تن بکارتر!

با دشمنی که کاره ستیزاست با تو اش  
باید که داغ تنگ گذاریش بر جبین!  
یا جایگاه سود تو، این خاک پر ثمر،  
یا جایگاه کید وی، این پهنه ورزمین!

تهران - ۱۳۳۱

رنگ...

ای عشق ، ای شکوه تمامت ،

ای بازگشت چلچله ،

رنگین کمان !-

رنگین کمان وصل مهیا کن !-

تا من

فواره بلند هلهله رنگ

رنگ...

رنگ رنگارنگ

این بیدریغ رنگ  
رنگ

رنگ ...

رنگ را

با بازگشت چلچله  
در پیش آفتاب تو بنشانم.

ای عشق ، ای شکوه تمامت ،  
ای بازگشت چلچله ،

رنگین کمان !

رنگین کمان وصل تو : اینک خواب! -  
و اینک

با خواب من  
فواره بلند هلهله رنگ

رنگ ...

رنگ رنگارنگ

این بیدریغ رنگ

رنگ

رنگ ....

رنگ!

تهران-۲۹/۱۱/۱۳۵۱



تو کلت علی الله \*

— مردماهیگیر با نجوی بسم الله  
— قایق خود را بسان قایق خورشید  
— روی ناهموار موج آهسته میراند.

- دستهایش میسراید آینه الکرسی، بهر آمدش پارو،
- و نگاهش میدهد پرواز صدها مرغ سبزیادها را در فضای
- قصرهای موج .
- آفتاب گرم را با جلوه هر یاد میخواند .

- آفتاب اما نمیداند که مردی هست و موجی از تو کلت علی الله
- در سرش سرشار ماهیها .
- وینک آیا در درون طور ماهیگیر
- حسرت صدماهی چالاک میماند؟

تهران - ۱۳۴۰

☆ این شعر مشترك یادبودیست از شبی و گوشه‌ای، که در  
هر بند آن مصرع اول را من، مصرع دوم را هوشنگ بادیه نشین و سومین  
مصرع را یدالله رویائی ساخته است.

باور نمیکنم ...

باور نمیکنم بروی - آشنای من !  
با آنکه رفته‌ای سوی اقلیم دوردست .  
با خویش برده‌ای تو اگر روزگار را  
اینک ولی بجای همان روزگار هست .

خالی‌ست جا بگاه تو هر چند پیش من  
بنشسته در برابر من یاد بود تو.  
در فکر تو نشسته‌ام و خیره‌ام به چشم  
تا بشنوم بفکر تو بانگ سرود تو

تا بشنوم بفکر تو بانگ سرود خویش:-  
آهنگ مرگ در نظر گوش دشمنان،  
آهنگ صلح، زندگی جاودان ما،  
صلح عزیز، آرزوی مردم جهان !

اینک که خوب میشنوم من بفکر تو  
بانگ سرود خویشتن ازهر کجا که هست...  
باور نمی‌کنم بروی- آشنای من!-  
با آنکه رفته‌ای سوی اقلیم دوردست!

## روی راه

جاری، هزار سال از آن ماجرا گذشت  
اورفت و من هنوز پی او روانه‌ام.  
در جستجوی او همهٔ کوچه‌های شهر  
کنند روی راه بهر سو نشانه‌ام.

هر شب کنار رخنه دیوارها چودزد  
میافکنم بروی زمین طرح سایه‌ای  
دائم هوار میکشد: ای مرد، دور شو!  
در هر کجا ترانه لالای دایه‌ای.

اورفت و من بمیکده‌ها گم شدم ز چشم  
غیر از شراب هیچکس از او خبر نداشت.  
در باده می‌نشست به پیش نظر؛ ولی  
دیگر با وزبان نگاهم اثر نداشت.

میزد بقلب جام، رخس در شراب تلخ  
گاهی فراز آمده و گاه میرمید.  
چون خوشه‌های تازه که روید بدشته‌ها  
لموی سیاه او زدل باده میدمید.

میبردمش بحلق که شاید پیاله‌را  
از او تهی نموده و خود جام او کنم؛  
اما، دریغ! خواب فرو کوفتم ز پای  
تا آمدم که با تن او شستشو کنم.

اینک هزار سالست کز بام می‌کده  
هر صبح آفتاب تراود بروی من.  
من همچنان بجستجوی اودرون راه،  
او همچنان نیامده مانده بسوی من.

تهران - ۱۳۳۴

# آشوب

بدست بادغوغا کرده ای تو،  
گره از زلف خود وا کرده ای تو.  
سرت نازم، درون سینه من  
چه آشوبی که برپا کرده ای تو!

تهران-۱۳۳۴



دیر گاهی ست که در کوچه ما  
دم دروازه مخروبه « غار »  
کلبه غمزده ای مانده خموش.-  
زندگی مرده در آنجا ، گوئی ،  
مثل آن زن که در آنجاست  
رفته هر چیز از هوش !

نفس باد نمیلرزاند دیگر  
 شعله‌ای را کانجا  
 با دمِ موذی این غمکده سوسومیزد،  
 و نمیخواند در روشنی فانوسش  
 آن جوانی که همه شب بسر انگشتانش (زردولاغر)  
 يك يك اوراق کتابی را  
 یکسو میزد .

دیر گاهی ست ولی  
 نیمه شبها که دگر  
 پاسبانان از آن  
 حول و حوشند بدور،  
 و سگی نیست که پائی بگزد  
 راست باهیکل مسکوت کسی، برخاشاك  
 سایه‌ای میلفزد

ودم کلبه ماتمزده ، روی دیوار،  
 مینویسد دستی:  
 قهرمانیکه بکانون جوانان  
 هشتم فروردین  
 رفت جانش از دست  
 درهمین گوشه خاموش بسر میبرده‌ست.

## ۹۰ | برگزیده شعرهای «آینده»

صبح ، هروقت که از دروازه  
یا از آن کوچه متروک  
یکنفر میگذرد  
خواب آلوده  
پاسبانی بیند  
کان خطوطیکه نوشته شده بودست بدیوار سفید  
همه را میسترد.

شب که میآید ، اما  
مثل شبهای دگر ، دیگر بار  
باز ماتمزده است آن کلبه ،  
باز میلغزد آن سایه هیکل بر خاک ،  
باز دستی پیدا است  
مینویسد آن دست :  
آنچه بنوشته شب پیش بروی دیوار !  
تهران - ۱۳۳۱

گل گندم \*

تک خوان - شب و روز آمد و رفت از پی هم  
بصحرا رفتم و زمین را گندم .

گروه خوان - بصحرا و بخانه  
خوردی غم زمانه .  
جو گلهای طلائی طلائی  
بزرودی مبتلائی



تک خوان - دلی دارم دلی در کشت گندم،  
دلی در سینه دارم مال مردم.

گروه خوان - که رنجانده دلت را؟  
که برده حاصلت را؟  
اگر صد سال دیگر ندانی  
اسیر غم بمانی!



تک خوان - در آن روزی که خرمن میفشانم  
گل حسرت بدل من مینشانم.

گروه خوان - بیفشان خرمنت را  
بران گاو آهنت را...  
قربان دستان پر پینهات  
آن دل پر کینهات .



تک خوان - سرم سودائی و سودا کجا بود!  
در این عالم که جز ما فکر ما بود ؟

گروه‌خوان - بفکر خود خودت باش ،  
مکش آه و مگو کاش .  
آخر دردل حسرتت بمیرد ،  
دردت درمان پذیرد .



تک خوان - زمستان رفت و سرماها سرآمد ؛  
بهار زندگی اما نیامد .

گروه‌خوان - بهار آید بخانه ،  
ازما گیرد نشانه .  
همه صحرا را خرم به بینیم ،  
گل‌گندم بچینیم .

تهران - ۱۳۳۶ر۲

این شعر برای آهنگی بهمین نام که «ثمین باغچه‌بان»  
آنها ساخته بود سروده شده است .

آنها که...

آنها که مرده اند نمردند،  
از ما کسی نمزد در آروز.  
دشمن نمود آنها بیداد،  
اما نشد از آنها پیروز.

خونها چه پس که ریخته گردید  
در سینه آرزوی بسی مرد.  
بسیار کشته شد ز رفیقان ؛  
دشمن ولی شکست زما خورد.

هنگام بازگشت - دریغا!  
از جمع ما نبود تنی چند.  
چندین تن از گروه رفیقان  
هنگام بازگشت نبودند!

آنها به تیر دشمن خونریز  
از پا درآمدند سرافراز؛  
تا در مسیر خود بنویسند  
با خون سرخفام یکی راز:

رازیکه ایست داده بتاریخ،-  
تاریخ رنج بردن انسان!-  
بگشوده شاهراهی ازین در  
درپیش پای خلق پریشان.



۹۶ | برگزیده شعرهای «آینده»

آری ، بخون سرخ نوشتند


آروز را ز خویشتن آنها ؛

زین رو نمرده اند و نمیرند.

از ما کسی نمرد در آنجا ! ★

تهران - ۱۳۳۰

بر منظر همیشه...  
برای « پیکاسو »

وقتیکه دست شورشی او   
فریاد اسب و چهره قیصر را  
نشانند  
بر بوم و گرنیکا «

زان لحظه ذهن شورشیش باز  
همچون زمانه‌هایی کز پیش  
در پس نهاده بود

از جاده مدام  
خود را عبور داد.  
و این جاده

هر نقطه‌ایش

چون نقطه‌های پیش

چشمان انتظار بدو بست؛  
تا شورشی براو نشانه گذارد،  
تا شورشی

بر فرق او

فریاد عمق ، جاودانه سپارد  
و اینک

از اوست

در نقطه‌های در به در هر سو:  
از بوم «گرنیکا»

تا شورش جهان کبوتر  
بر منظر همیشه پرواز ...

تهران-۱۳۵۱/۱/۲۱

مومی درسا

من از تمام وسعت رنج  
میآیم ،  
تو از تمام وسعت رنجوری  
یا !

۱۰۰ | برگزیده شعرهای آینده،

بیاتا گل

برافشانی

مومی درسا

غراندازیم

چنانکه روزی حافظ میخواست ،

ومن

ترا

میخواهم ! -

توای پیام وسعت رنجوری ،

توای بلوغ نوبت شادی ، توای ... توای انسان !

من از تمام وسعت رنج

میآیم ،

توای بلوغ نوبت شادی ، - ییا ، ییا ! - توای انسان !

بیاکه هر دم من

حضور گام تراروی راه میجوید ،

و گام تودیر است

بهیچ نقطه این سرزمین نمیروید . -

توای بلوغ نوبت شادی ، توای تو آخر رنج ،

توای توواژه معلوم ؛ ای حقیقت ، افسانه ، ای طلا ، ای گنج

ییا !

بیاتا گل

برافشانی

مومی درسا ۱۰۱

مومی درسا  
غراندازیم ،  
فلک را...

تهران - ۱۳۴۵

پوزخند

۱

ورفته رفت

ورفتگان همه رفتند ؛

اما

ماء

زندانیان خانه و اشیاء،

قصه‌ای می‌کنم که ترقیم.

بر جای خود، «نشیمن!» تاریخ،  
بنشسته ایم گرم،

ورپرسی سلام کند، در جواب آن  
گفتارمان روانه شود نرم.

احساس میکنم

که از لبانمان

ترکیب آینه بندی لبخند ریخته است  
و جای آن

بیرون زده است هیات ناساز پوزخند.

و پوزخند ما

اینک چوپای زمزمه حتی

نای نفس ندارد.

و من

در این «عریضه» نیز

حرفی بکس ندارم!

ورفته رفت

و رفتگان همه رفتند!



اما

ما

تصدیق میکنم که نرفتنیم!

تهران - ۱۳۴۶/۱۲

پوزخند

۲

به: محمد زهری

درا ابتدا

چیزی بنام بارکیرگی بود،

پس

و بانگ بلند و دلکش ناقوس!

آنگاه.

مرد

مرد شد

و

زن

زن ماند.

و بنده!...

«نانجیب» ترین دست

يك پنجره لبالب مهتاب باز کرد  
در روبروی پنجره ای ناشناخته.

آری!

او، آن گداخته، ترسیم کرده بود

طرح زنی به پنجره باز روبرو!

اما

ما،

«پرونده ساز» های تماشا،

خوئیم

خوب

خوب

خوب!

زیرا

هم پشت بر «خرابی» دیوار کرده ایم،

هم روزگار را

«بیدار» کرده ایم!

تنت به شیوه مرسوم،  
دلت به بازو بسته شدن، میماند.  
توبال میکشی؛ اما حصار تو باتست -  
و این حصار  
حصار شیوه مرسوم  
حصار باز و بسته شدن در خط کلاغان است.



نگه، ز خط کلاغان غروب را

به لانه‌ها برده‌ست

ولانه‌ها همه خواب غروب می‌بینند.

کسی که زندگی را پرواز عشق خواند، میدانست

که پشت لانه خواب

خیال کودکی، آنجا قفس گرفته بدست.

و این که بازی شیرین صید شوقش هست

ولی نمیداند

غروب چیست، که اینک کلاغها

در انتظار فاجعه آنرا

به لانه‌ها بردند!

بیا بمنظر من، ای غروب، زودتر! اگر باید

هر آن شکفته خواب

هجوم فاجعه را

به لانه داشته باشد!



تنت به شیوه مرسوم،  
دلت به باز و بسته شدن...

تهران - ۱۳۴۷/۹/۲۲

ای نعره ...

از جنگل هجوم «دیت کنگ»  
خوفای یاد را  
سرریز میکنم  
آنگاه بر سپیده کاغذ  
از جبهه میدوانم  
فریاد وای ، وای ...

دروای، وای. جبهه خطوط سپید وزرد  
تقویم خواب مانده از همگسستگی ست.  
و آنجا گسستگی  
فرمان جنگ ریخته در خطه های رنگ.

ای نعره، ای تلاطم در خطه های رنگ !  
شوق ظهور را  
یرتاب کن زدست !  
تاقصد من  
اینگونه بر سپیده کاغذ  
غوغای یاد مضطرب خوابگاه را  
بیرون نیاورد  
و «یانکی»  
باوای خود، بهیأت تابوت ،  
بیرون نیاورد :  
پاینده باد جنگ !

از جنگل هجوم «ویت کنگ»،  
غوغای یاد را...



# در ناتمام قصه...

شب در مسیر قصه مادر بزرگ  
آینده مینشیند .  
آواز وراء گسترش دسترنج ما  
بر چشم مینشانند -  
صدها هزار خاطره کم .

و خاطرات گم

باروشنائیش

خورشید میشود.

سرمیزند بدعوت شلاق

برشانه های مردم هر عصر،

و خاطرات گم

زنجیر عدل هدیه يك قصر میشود

بردست و پای خلق.

آینده زان سپس

در ناتمام قصه فرو میرود بخواب؛

وروزگار او

در خط سیر قصه مادر بزرگ

از راه میرسد ...

بی تو ...

بی تو من درینج و درد را شناختم .  
بی تو باد گشتم  
هر کجا کمان گزند کند  
پای جستجوی من شتافت .

من که نمره بودم  
در شب سکوت این زمان،  
من که شعله بودم  
روشنائی آفرین بهر زبان  
اینک آفریده‌ای زمن بشهر  
مشتی از غبار.  
جستجوی پشت شیشه تو میکند کنون  
باد بیقرار !

تهران - ۱۳۴۸/۱۲/۲۹

دیرست مرده‌ام من و دستی نیست  
تا پلکهای باز مرا بندد  
بگذاردم بسینه کش تابوت  
بر های و هوی در به درم خندد!

هر کس که او کلون دهانم بود  
حرف مرا برای رقیبان برد ،  
از پیش من پرنده شد و پرزد  
نام مرا به خاطر خود نسپرد

هر سو که آب بود دویدم ، لیک  
بگریخت آب و آبله زد پایم .  
یک آشنا نبود که بگذارد  
لب را بروی بالش لبهایم .

در لابلای پنجه عمر من  
مردی دچار جستجوی خود بود .  
روزی پناه برد به یک آغوش :  
بر درد خویش درد دگر افزود !

آن سردخانه کشت مرا ، اینک  
این مرد پیکریست که بیجان است .  
دیر است مرده ام من و دستی نیست ،  
این نغمه نیز تق تق دندانست !

# طلوع مقدس!

دردنیا

اگر صدائی

بماند،

اگر سرودی

بماند،

اگر کلمه‌ای

بماند؛

صدای انسان،

سرود انسان،

در این کلام است:

عشق من، ای رهائی پرواز از قفس! -

آزادی، ای طلوع مقدس!

تهران - ۱۳۴۷ ر ۴۱

۳۳ شعر از «آینده»

تلاش

مرد به ، پرویز تناولی

جمنا به ، محمود تقضلی

بیگانه

ستاره

بازگشت

تخم شراب به ، چارلی چاپلین

غزل

این لحظه های به ، دکتر محمدعلی نجفی

سرگذشت

افسوس

بنی آدم اعضای یکدیگرند

بهار از دور ...

باز هم ...

باغستان سبز به ، دکتر قاسم بهزادی



آبی رنگ به، مجید رهنما  
مردی از زمین به، ایندیرا گاندی

شب چراغ ۱

شب چراغ ۲

تاچه وقتی؟

خبر

بذفشه

قصه آتش من

ای انتظار هر چه ... به، بدالله رویائی

رؤیای تلخ

مناجات به، ه الف. سایه

وسواس

به، مرتضی ممیز

فریاد سنگ به، دکتر حسام الدین خرمی

دجال

به، سیاوش کسری

آهنگ نجوا

به، منیر فرمانفرمائیان

شعربی پایان

حرف آخر

# تلاش

اندیشه‌ای از پنجمین سمفونی بتهوون

آی... دروازه بان شهر،

باز کن!-

(کلون را) باز کن!-

که من باز گشتن

نمی‌توانم.



دروازه عشق وزندگی را

برویم

بسته اند

وقلبم را آکنده اند

از درد و دریغ.

تنها

تنها

تنهامن مانده ام

و چله نشینی یا سها و شکستها

تنها

تنها

تنها!

خرابه این تنهایی را

اما

بجا خواهم گذارد

و چون ابر و هوا

آزاد خواهم شد

و خواهم پیمود

تنگ و حشترائی را

که در فاصله اکنون

و دنیای فرداست

وفواره‌های بلند آرزورا

باز می‌کنم؛

تا قطره‌های فتح‌پاشند،

تا موجهای رنگ بریزند،

تا حماسه‌ای بسرایند

و بفشارند

حلقوم

رنج

سالیانم را

و فرود آورند

خواب پریشان یا سم را

از بالا

حالا!

آی... دروازه بان شهر،

باز کن!

(کلون را) باز کن! -

که من باز گشتم.

نمی‌توانم.

و اینک

باد با آشوب عصیان

در اینجا

چی چیزی که نامی دارد (انهر چیز) می‌گردد

وازا قسی نقاط این بیابان  
ز فریادی که برمیدارد  
چینه‌ای دیگر بروی چینه باروی وحشت می‌گذارد ...

باز کن

باز کن

دروازه بان

در را!

باز کن

تا در تلاش زنده من

مردی را ببینی،

ز جری را بخوانی،

عشقی را بدانی!

باز کن

من انتظار خسته‌ات را

در صدای پای خود آرام خواهم کرد .

باز کن

بیگانه من

تا دیار آشناراه درازی را سپرده،

خون دل بسیار خورده

باز کن !

باز کن

تا سوزش بی تاب سرمائی که می‌آید

حرف آخر را نگفته است بامن  
باز کن!

باز کن  
دروازه بان دیگر! -

در  
را  
با...

تهران - ۱۳۳۱

کوهها چه سبز، چه کبود  
دم تیشه فرهاد هیچ بود!  
نه که او با سنگ صبور پیمان داشت،  
نه که ایمان داشت  
کوهها چه سبز، چه کبود  
دم تیشه او هیچ بود!

ایمانش به عشق بود و به تیشه خودش  
و با این دو میزد به ریشه خودش.  
گاهی وقتها که دل هوا می گرفت  
کار و بار باران بالا می گرفت  
اواز بالای کوه طور سرازیر میشد  
توی تور جلگه ها اسیر میشد.

جلگه ها زیر پای او،  
شکارچی دنبال آهو  
و اوشاعت آهو میکرد!

وقتی که شفاعت آهو میکرد؛  
یعنی: دلش او هو، او هو، او هو... میکرد  
آرام بود و هیا هو میکرد!

براه خودش میرفت آن مرد:  
پشت به درد، روبه درد!  
کوه، تیشه، بیابان... (هر چه بود) درد بود.  
یکی بود یکی نبود، هر که بود مرد بود!



سالیانی ست دراز  
میبرد «جمنا» زین خطه به پیش  
به سر، آئینه خود را شب و روز.  
اوبه پایی که از آن حوصله بگریخته است  
میرود، میرود... آنگونه که موجش بر موج  
سالها ریخته است.

ودر آئینه او

آنچه آورده هر آنسوی مسیرش به نمود

او پذیرفته تماشايش را

و به سر ساخته آماده، زدل، جایش را.

هرگز امانه کسی، نه چیزی

نه بد و سر زده جز از نظر جستن خویش!

لیک این لحظه که در غربت من

ما هتاب است نسیم

ودر آئینه او

میزند بر دکل زوری «ممتاز محل»

مردی آواز بر آورده بخود می گوید:

— دور شو، آی من! — از خلوت من تا «جمنا» ست!

باز می گردد حرف از همه سو:

— میری تنهائی سی دور هو جا

دور هو جا

دور هو جا

دور

هو

جا

دور...

آگره - مه ۱۹۶۳

بیگانه

یاد بود یک شب مهمانی بیگانه بامن

تند میبارید باران ...

رقص هر قطره بروی شیب تند سینه او بود (آن طنازدل آویز)

ونگه من همه ماتش

ونگه من

همچو باران بر سر پر سینه او گرد میزد .

من هزارم حرف دردل بود، اما بازبان خاموش!  
 هر که بودش فکر خود در سر  
 من ولیکن حرف او را پلای تا سر گوش!  
 هر که بارنگ لباسی رنگ دیگر داشت آنجا،  
 هر که میباید با رنگی که دربرداشت آنجا،  
 هر که می آمد که با حرفش نماید آدمی دیگر؛  
 من ولی با حرفهایم (در زبان خاموش) آنجا با همه بیگانه بودم...  
 بودم آنجا با خیال او بدل در عالمی دیگر! -  
 و نگاه من از این روبرو چکیدنهای باران بود!  
 و آنچنانکه بود و میباید  
 تند میباید باران ...

تهران - ۱۳۳۰ ر ۷۲۱۵

## ستاره

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش روی  
در چشم هر که هست فرو برد پای نور؛  
اما کسی ندید که چندین هزار سال  
آن نور را نده است سوی مازراه دور!

شاید در آن کبودی بی انتهای شبی  
توفان مرگ کنده زجا آن ستاره را.  
اورفته است ، لیک به سوسوی خود کنون  
آباد کرده است دل هر کناره را!

او مدتی ست مرده و بنهاده بیدریغ  
تابوت خود بدوش فضا های بیکران.  
افسوس ، آن زمان که دلش تا بناك بود  
هرگز نجست کس به نگاهی از او نشان!

اینك ولی بکاسه هر دیده روشن است  
آن نور کز ستاره تراوید بر زمین.  
او نیست ، لیک پرتوا سالهای سال  
فانوس میکشد بسر راه همچنین !

یک شب اگر که پیکر ما در دیار غم  
خود را به دار مرگ بیاویزد آشکار  
ما همچو آن ستاره بتابیم بی وجود ،  
در نور عشق خویش بمانیم پایدار!

چه روز و روزگاری بود!  
بروی راه خود یکه سواری بود.  
تن او در حصار گرد ،  
سواد شهر را انداخته در پشت ،  
به طبل جاده سمنر بهای باد پایش دمبدم میخورد  
واسپ او را بسوی مقصد اندیشه اش، نا آشنا، میبرد!

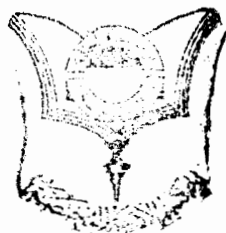
از آنجائیکه دست و پنجه این راه  
کشانده اسبهای را به قعر پرتگاه دور  
و از آنجا که دیگر نیست

نشانی از سوار و یک، بر آن جاده، جز جای پائی کور -  
سواران دگر آویز کرده زین و برگه اسبهای خویش را بر دوش  
وازره باز میگردند، سوی شهرها، خاموش!

تهران - ۱۳۳۴



# تخم شراب !



تا نام او (حسنعلی جعفر)  
بر لوح این زمانه بماند بیادگار  
نام مرا نوشت به دفترچه خیال  
و آنشب که مست بود  
عکس مرا کشید!

اما بجرم لذت يك لحظه پدر  
يكچند در عذاب بسر برد مادرم.  
بعد از هزار رنج  
فارغ شد از کشیدن بار من عاقبت  
ومن

تا چشمهای خویش گشودم  
دیدم که شیر خواره دامن آن زنم،  
دیدم که با کلاف نخ آنچه هست و نیست  
خواهم به اوج آسمان برسانم  
پرواز باد بادك خود را.

تخم شراب بودم و بیچاره مادرم  
دائم زدست من  
در اضطراب بود:—

ناچار  
آن اشتباهکار  
تا وار هدز شور و شرم (بقول خود)  
دستم گرفت و سوی مدرسه ام راند.

در مدرسه بخاطر «ساری» که از درخت  
بیخود پریده بود،

آشی که گرم ماند  
بسیار بوته گل که معلم ز چوب خویش  
بر پای من نشاند!

هر وقت کاغذ و دوات «فریدون»  
یا دفتر و کتاب «منوچهر»  
بر جای خود نبود  
هر کس چون من لباس «مدرسی» داشت، مدرسه  
میشد بدو ظنین!  
امام این میانه (نمیدانم از چه رو)  
بی اعتنا به این همه بودم؛  
تا کار درس را  
چون سنگ کندم از جلوی پای زندگی!

در زندگی  
چندی به گردش فلک و «چرخ کجمدار»  
بودم امیدوار...  
هر جا نشانه ای زدری بود کوفتم؛  
لیکن ز پشت در  
هرگز کسی بدرد دلم پاسخی نداد!

با آنکه پای من  
چون دستهای شاه ندانم چه چیز... شیر،  
تا عرش رفته بود  
ماندم جدا همیشه من از کاروان پول.

باری، براهها  
آنها که کوله ای ز طلا بار داشتند  
پارا بروی شانه من میگذاشتند.  
و من  
در آن زمان براه  
بودم خری که بار طلاهای دیگران  
بر دوش میکشد.

آخر که پای آبله دارم و راه ماند  
ویلان به شهرها سگ آواره ای شدم:  
قلاده ای بگردن من این زمان نبود  
تا هر کجا که صاحب من خواست  
ز آنسو گذر کنم،  
یا پشت يك حصار بمانم در انتظار  
تا هر زمان که عابری از راه خود گذشت  
مار باب خویش از ته بستر خبر کنم!

اینک منم

(محصول زحمت حسنعلی جعفر!)

آواره ای که همچو پدرناشناس ماند.

گزولی چو او

در انتظار لقمه نان، یاد و چشم مات،

بر دست صاحبان طلا زل نمی زنم.

زل می زنم، ولی

دائم به چشم باز

بر دست مردمان بی سروبی پا؛

زیرا، بعقل ناقصم، از سالهای سال

جستم بدست خلق

راه نجات نوع خودم را!

تهران-۱۳۳۳

# غزل

شب

در بر یاد تو گم کردم خویش؛

صبحگاهان اما

ظاهر آرای دل بستر خود یافتمش .—

حرفا گرهست در این است که من

آن زمان مقدم پیدا شده را

باز نشناختمش !



یادتو میخواد  
از من آوازه یأس  
و من این درد که بیهوده بفکر تو خود آویخته‌ام!  
همه جا بر رخ هر لحظه خود ریخته‌ام!



وای، - زان آرزوی محو که همتایش نیست،  
وای، - زان آرزوی گرم که پیدایش نیست  
خویش بگسیخته‌ام!



وای من دزدل من میگردد، -  
از پی گردش اینگونه به دل  
موجی انگیخته‌ام.



شب به ره میرود اینک دیر است

غزل | ۱۴۳

و. ندرین گوشه غم  
هیچکس نیست خبر گیر د از حال کسی  
غیر یاد تو، که چون میجوشد  
ذره از ذره من میپوشد!

تهران-- ۱۳۳۳/۸/۸



این لحظه های ...

نبضم در آن ستاره ، با آن ستاره میزند، اما  
خونم به جلوه نیست .  
و خار زار فاصله تا او

طول هزار ساله این لحظه است .

و این لحظه

(تصویر تندرؤیت گرداب)

او ، آن ستاره را

در پشت هر نهایت ، هر دور مینهد .

تا پشت آن نهایت ، آن دور

خط عبور لحظه بلحظه

(سرشار دیرگاه)

اینك نشانده است

برپروپای من

زخمین ترین نشانه این راه .

و در این راه

با خون من - دریغ ! -

تاب بروزرنگ

حتی به روزنان زخم نمانده است .

من مرده‌ام ، وليك  
نبضم در آن ستاره ، با آن ستاره ميزند . اين لحظه‌هاى اوست  
در من كه زنده است !

تهران - ۱۳۵۳/۷

# سرگذشت

هر که هستم

سرگذشتم از شطهای دستم جاری ست.  
میدان پیشانی را فراخ گرفته ام  
واسب آینده ام سرکش ترین اسبهاست.  
سوار کار تاریخ حماسه سراها،  
دید از گر شکوفه اول فروردین

در زمستان چله تیر استم

و هر چه هستم

از رده خون متلاطم غلامان

شلاق اربابان

بگرده چشمانم میخورد.

من

خونم را بکیسه دلم ریخته‌ام

و آنرا برگهایم آویخته‌ام؛

تا عشق‌هایم

چك... كه

چك... كه

به چه كد

و بیچكد

تا کینه‌هایم

چكه

چكه...

من هر که هستم و هر چه هستم

مجری قانون‌استم؛

ولی نمی‌پرستم خدائیکه

فاصله دست و دهان پدرم را زیاد گرفته بود!

نامم راهوائی جسته اند،  
خودم را در زمین! —  
پیوندم از آنست  
و هم از این  
همین!

من هر که هستم و هر چه هستم  
همین هستم که هستم  
دور از دیارو

یارو —

دیدارها!

چکمه رنجهای نامعلوم را بسینه دارم،  
گلوی ناله ام را میفشارم  
و بالامیآورم از صخره های تلاشم  
کوههایی

به بلندی دماوند!  
تالنگر دنیای آمالم باشند.

من  
باتشنگی نمی سازم،

من

با گرسنگی نمیسازم؛  
ولی میسازم باراهی که گذرگاه فرداست،  
راه شهرها و راه دهاتیهاست!

من هر که هستم  
نامی بر گذرنده ای از يك راه،  
انسانی میان انسانها  
قطره سرودی در چشم آنها  
که تا فرو نفلتم؛  
که تا فرو ننشینم  
فرو نیماتم!

و من هر چه هستم  
دشنه ای هستم  
در حاضر باش يك دست:  
دستی که پر پشتم است و پناهم داده است،  
دست یکنفر که همزنجیر من است!

روزی که روزی بود و روزگاری نبود  
من با او میجنگیدم...  
و میرسانیدم از ماوراء جو خیاالهایم

## سرگذشت | ۱۵۱

رمقی بدستهایم و بیا هایم.

او مرا واپس میراند..

من با او میجنگیدم.

و مرا بجانب خود میکشاند

تا بافتاب رسیدم

ترسیدم،

محکم چسبیدم

رسمان پوشیده ام را (اندیشه ام را)

و بر زمین درغلتیدم؛

تا غلتیدم

تینۀ فریاد را از گلو کشیدم

و بریدم

رشته ای را که نمیدیدم

و بدشمن پیوستم

پیوندی را که از دوست گسسته بودم

و بستم

دری را که باید میکشودم؛

چون چشم کشودم

خود را در بان زندان دوست دیدم؛

اما، من

در انفجار حرف او مرده بودم

و با دراز گوش فکرم ✱



★ راه باین درازی راسپرده بودم !

چون مرده بودم  
دیگر چشم برهم نیفشردم  
و دیگر گول انسان ماقبل تاریخم را نخوردم !  
اینک من  
همزنجیر او هستم !

ومن هر که هستم  
در زندان هیچ بوسه محبوس نمی مانم .  
اینک نامم و نشانم :  
نه در راه بردگان ،  
نه از پی کالسه سواران  
روانم ! -

پی نان نیستم !  
شکم چشم را انباشته ام  
از خونی که باید بریزم  
امروز فردا  
از سینه بیگانه ،  
از سر آشنا

و شکم دلم را انباشته ام  
از عشق گل و گیاه و کبوتر  
و عشق رفیقم

که بند از پایم میگسلاند،

فهمادرم

که دامنم را بگیرد

تا بمانم در جایم

که او بماند در جهانش

و مرا بگذرانند از دم خنجر برانش دشمن!

و شکم روحم را انباشته‌ام

از کینه مردان و اسبانی که هنگام سکوتم

فریاد میزنند و شیهه میکشند

و زنانی که مرا میخوانند

هنگامی که دیگر نیاستی مرا بخوانند

و کینه‌سگان و پاسبانان

و کوسفندانی که استخوان مردارشان را دشمن بدندان میکشد!

و هر که هستم

از اول

شطهای دستم را بشطهای دیگر پیوستم

و از ناحیه کوههای پینه‌ها

و آتشفشان پیشانی

از منطقه قفس تا بستانها و زمستانها

دستم.

۱۵۴ | برگزیده شعرهای داینده،

وتا هستم

پسرتو، رفیقیم،

و پدرتو، رفیقم، هستم !

تهران-۷۷ و ۷۸-۱۳۳۰

# افسوس

مرثیه برای نیما و همه عزیزان از دست رفته دیگران.

رفته یکچند که از حال تو نیست

هیچکس را خبری

و هر آن دوست که میجویدت این گوشه کنار

از رد پای تو بیند

بهر جا اثری. ★

★ مادرین فکر که لختی بی تو

روز و شب چون گذرد

چشم داریم براه

تا ببینیمت باز!

لیکن از گرت راه تو که دور است و دراز

اثری پیدا نیست.

نیست امید ز راه تو - دریغ!

که کسی باز آید.

و گر آید کسی از راه تو (از آن ره دور)

بدو چشمان بیند

که هنوز آنچه بجا بود بجا مانده - هنوز!

شب بجا مانده؛ ولیکن بنهان میمکد آهسته ز لبهایش صبح

و بروی لب صبح

گل نشکفته لبخندی هست.

مرگ (آن هرزه مرض

گله بانی که ترا پای گرفت)

استخوان میجوید،

خون میخواهد،

بوی خون از هفت جا میبوید.

ما عزیزان تو، بی تو، همه را می بینیم، -

آنچنانیکه تو دیدی همه را!

ولی - افسوس! - که تو  
غنچه باز تبسم بلب صبح ندیدی، افسوس!

تهران ۱۳۴۳

بنی آدم اعضای یکدیگرند ...

من ازین نقطه دور،

من درین شام سیاه،

من بدین مرتبه

که از آن نیست کسی برتر (بر تخت غرور)

میستایم دل انسانی را  
که بجای دل انسان دگر  
اشک میریزد

برسردامن انسانی زندانی، -  
که پریشان و سرشکبش برخ آویخته است  
از برای دل انسان پریشان دگر!

تهران - ۱۳۳۳



## بهار از دور...

چومرغی ز آشیان آواره مانده  
بهار آواره مانده بود امسال.  
بهر بام و دری زدهیچکس در بر رخس نگشود،  
ز روی شاخه «نارنج» از «چیچینی» آوازی نیامد،  
نقد بیدار از خوابش نسیمی،  
کلی نشکفت!

ولی من در درون کومه حزن آورم آنجا  
بدل آماده می‌کردم بساط پیشوازش را.

ومن چون پنجره‌ام را گشودم  
صدای وای مرغی را شنیدم  
که بامن دارد او تنها اشارت (بادم وایش)  
و باکس نیست دیگر روی آوایش...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم  
سراسر کشتگاهم خشک مانده بود آنجا  
و شاخه‌های آن یکجا شکسته بود...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم  
هجوم باد را دیدم  
تن محتاط گم‌گشته‌ام را کوفت برخاشاک.  
و در زندان تاریکی  
خیال یک بهار تازه بر یاد من آمد  
با خیال یک بهار تازه رنجیدم.  
هجوم باد را چون در کنار پنجره دیدم  
- «بهاری نیست، گفتم!»  
ولی اینهم خیالی بود...

ومن چون پنجره‌ام را گشودم  
بچشم باد را دیدم  
که دسته دسته بوی عطر نرم بیدمشکش را (چو پیغام از پی پیغام)  
بهر درگاه کومه من می‌اندازد.  
و دانستم که دور از من، ز پیچاپیچ کوچه باغهای خانه‌های تنگ،  
ز پشت این قطار تپه‌ها، از پشت جنگلها (جدا از هر چه بامن هست)  
بهاری هست و با هر چیز می‌خندد؛  
مگر این کومه افسرده، این زندان تاریکی‌ست  
بقهر از هر بهاری...  
بفکر اینکه ره بر هر بهار تازه‌ای بندد!

تهران - ۱۳۳۱/۲/۱۰

باز هم ...

دست بردار ز پیشانی خویش  
چین زرخساره بینداز بدور.  
ابرها می‌کنند آذر شهر،  
شهر میماند و فریاد سرور.

۱۶۴ | برگزیده شعرهای «آینده»

باز هم دست من و تو، تو و من  
حلقه میبندد بر گردن دوست  
باز میآید خندان خندان  
آنکه چشمان تو اینک سوی اوست!

باز از هر گذری میگذرند  
سایه‌ها صف بصف و دست بدست.  
باز میریزد تن بر سرموج  
مرغ افسانه توفان، سرمست!

نعره در جنگل میپیچد باز،  
هر صدای دگری میمیرد،  
میخزد در ته گور اسکلتنی؛  
کاروان راه زسر میگیرد!

تهران - ۱۳۳۴

## باغستان سبز

نفس در سینه‌ام زنگی ست، امشب بر بلندی‌هول  
بطبلش گرم میکوبد.

کسی در میزند - باد است، (میکویم بگوش هول خود) باد است،  
جدا از باد کس را با درخت دور کاری نیست!  
کسی هر لحظه بر در میزند.

ومن با هر نفس (هر کوفتن بر طبل) میجویم بجان سوی دهائی راه.  
کسی آرامتر از پیش بردر میزند گوئی !

چومیایم بگویم باز با خود «باد ...»

شبهات مینشاند ضربه آرام بردر راه درون ریزش باران.

وراهی میکند آواز آنرا، با نثارش نرم ،

ذکوره راه گوش من

بیاعستان چشم من .

ومن در باغ سبز چشم خود آرام میگیرم،

و شب آرام میگیرد،

و در آرام میگیرد...

علیکر - ۴ آوریل ۱۹۶۳

هر لحظه ای که ریخت زلبهای ساغر  
يك قطره می بخاک  
در چشمهای من  
ابری پدید گشت که باران بسینه داشت؛



۱۶۸ | برگزیده شعرهای «آینده»

دیشب ولی بیاد تو تاجام خویش را  
پر کردم از شراب،  
بی فکر هست و نیست،  
آمد که باز هم بچکد ابرءالمی  
در چشم من گریست !

تهران - ۱۳۳۱

# آبی رنگ

برای بعضی هزار نفر  
برای بعضی یک نفر  
و برای بعضی دیگر  
یکی از هزار نفر



هزار ستاره که میدرخشد از درد

در يك آسمان ازاُمید

روشن میکند يك زمین را

که در آن

انسانها و رنگهاشان

سایه روشن زندگانی را

با خود میبرند

عشقهاشان را

با خود میکشند.

ومن با عشقهایم، که زاده است دردی را در خود،

میدرخشم

و دردی را که یکنفر

یکی از هزار نفر

از هزاران هزار نفر

بمن نوشاند

مینوشم .

اما یکنفر مرد

که راه میرود،

اما یکنفر مرد

که مینوشد

نمینوشد .

و نمینوشد انسان من

حتی جرعه‌ای از حرفهای نرگس را

( از شرا بش را )

که آنی ست بر عشقهایم

و میسوزاند دردهایم را .

و من انسان يك درد!

انسان من که هیمة انگوری ست در تنور يك شرم

از شیار گذشته‌هاست

که فرو میرود

در خم حرفها

و میسازد خود را

( من یکنفر را )

یکی از هزار نفر

( از هزاران هزار نفر را! )

انسان من چه میداند که چه نوشیده‌است؟

و نمیشناسد که زندگانی انسان در دمن

پا دزهری ست

برای زهر دردهائی که می‌چشم

درمذاق آرزویم-

وبار عشقی که میکشم

برشانه‌های رنجم؛

تا بنوشم شرابی را

که سیراب میتواند کرد

شاید هزار نفر را

و حتماً یکی از هزار نفر را!

و نرگسی که دریاهاست در چشمان عشق من

چشمانش آبی ست

آبی ست

آبی ست...

دریاهاست

دریاهای آبی ست

و انسان من در آن ته نشین شده است.

و فسیل يك انسان

(انسان يك درد)

صدف يك دریاست.-

که اینك قایقی آرام در آن میراند.-

و صدای يك انسان است که میخواند:

(آهسته میخواند،)-

دیشب که چشم کور و پشیمانم

هر جا پی نگاه توجویا بود

دیدم بچشم خویش جدائی را

در جایگاه فاصله ما بود .

وقایق میراند

میراند

میراند...

بجانبی که نمیداند .

و دور میشود از بندرگاه

که چلچراغ در تالار آرزوی من است .

وسرگردان میبرد

انسان يك درد را

بسوی گردایی از توفان

(از من)

و من يك درد

با شرابها

با بارهای شانهها

با عشقهای يك انسان

غرق میشود .

و نرگس غرق میشود

با قایقی که میراند .

انسان همچنان میخواند:-

(آهسته میخواند.) -

ماندی ز راه و باز نمیام

میبینی - ای فریب! - براه تو.

تا لحظه‌ای که تاب و توانم هست

گیرم سراغ جای نگاه تو!

و با او فرو میرود

در اندیشه شاید هزار نفر

و در اندیشه حتماً یکی از هزار نفر

از هزاران هزار نفر!

انسان در دمن غرق شده است.

و نرگس غرق شده است

در اندیشه‌ها

در دریاها

(در دریاها و چشمها)

دریاها و چشمها آبی ست

آبی ست

آبی ست

آبی ست...

و من یکنفر

یکی از هزار نفر

از هزاران هزار نفر -

غرق شده‌ام

با دردهایم

آیروك ۱۷۵

با شرا بهایم

بادریا هایم

وبا عشقهایم!

تهران - ۱۳۳۰ ر ۱۰ ر ۱۰



## مردی از زمین

ازهم دریده شد دل آتش ،  
در آن شکفت گرمی .  
دل در بطون آتش گرم است !  
و گرمی شکفته گنگا ،  
( در بسترش رها )  
اینک نشانه ایست ز توفان ،  
توفان دل ، ز بسکه گرفته ست هر دلی !

در گرمی شکفته و گنگا ،  
هر چه نهفته است  
قلب من و شماست - شما ، مردمان هند ! -  
اما دلی گرفته نهفته است . -  
قلب گرفته ایست که دارد  
از حدت کدورت ما داستان بدل !  
وین قلب با شکفتن خود ، با گرفتگیش ،  
در هیبت سکوتش ، دائم ،  
رازیست جاودان و صدائیست پرطنین ،  
یاد آور است ما را  
از مردی از زمین .  
هر لحظه میسراید او :

- «نهر و!» -

«نهر و» برای آتش من بستر من است  
و آتش است او در من  
و

خاکستر من است !

# شب چراغ

۱

در روبروی ساحل آرام، می‌گشود  
دریا کلون خویش بر خسار آفتاب.  
هر موج آن کبود که میرفت سوی دور  
میکرد طرح چهره خورشید را خراب.

با دستمال نور، سر آن کرانه، من  
میراندم از دود دیده خود گرد خواب را.  
تالظه‌ای گذشت، ز قصدی که داشتم،  
بستم پیای خویش کف نرم آب را.

دریا چو دید پیکر من خواستار اوست  
دستم گرفت و از زیر آبها کشاند.  
راندم بقعر من من خود را امیدوار. -  
از من بروی آب دگر جلوه‌ای نماند.

تاشب من آن، یانه به کنکاش پایبند...  
سردر درون آنچه صدف بود میزدم :  
بیهوده کورمال بدنبال گوه‌ری  
بر چهر خود خطوط غما لود میزدم !

چون بوی روز از تن دریا پرید، درد  
در سینه‌ام نشست و امید از برم گریخت .  
خواندم ز روی یأس من آهنگ بازگشت ؛  
آواز من بگوش کسی جز خودم نریخت !

۱۸۰ | برگزیده شعرهای «آینده»

پایم رمید از تـك دیریا و چون حباب  
نومید سر زدم دهن از آن باده کبود.  
رنك شكفت ریخت بچشمان تشنه ام  
زیرا کرا نه زیر پرشب نرفته بود.

در ساحل آفتاب زیك سنك شبچراغ  
بر خطه سیاه شبم روز مینشانند.  
ای شبچراغ! گرتو نبودی هـ زبان یأس  
آنشب مرا به بستر تابوت میکشاند!

تهران - ۱۳۳۴

# شب چراغ

۲

باز، بفکر توام نشسته درین دور،  
در سرمن باز عطر یاد تو پیچید:  
راندم راندم امید، باز بدریا  
درتک دریا دوباره گشتم نومید!

گشتم گشتم، بجستجوی تو، گشتم :  
آنچه صدف بود باز از تو تهی بود.  
سرزدم از آب با نفس نفسم باز،  
باز ترایافتم بساحل مقصود.

باز تو آن شب چراغ گشتی و گشتی  
روشنی کلبه‌ام، نشسته بدرگاه،  
باز مرا گرد می‌ستردی از چهر  
چون بتن خسته می‌رسیدم از راه.

چون بتن خسته می‌رسیدم از راه  
تو مگر آرام می‌گرفتی با خویش !-  
من همه لب‌خند می‌چکاندم ، ظاهر ،  
تو همه می‌رفتی از درونم تشویش.

باز بفکر تو تا گرفتم آرام ؛  
آرام در کلبه‌ام برآمد خورشید :  
راندم راندم امید باز بدریا ،  
در تـك دریا دوباره گشتم نومید !

## تاچه وقتی؟

درشبار هر رگ من تند میگرد  
آتشى چون موجهای سرکش دریا  
و چنان توفان در اقیانوس  
برجدار قلب من بگریزم میگوید تنش را، شعله افروزان سرش را.  
خانه تار یکم از این آتش پنهان فروزانست  
و دم من گرم از این گرم سوزانست.



درشیار هر رگ من آتش دیگر (ولی بیگانه بامن)  
بیجهت هر لحظه ای بر خود  
میزند دامن .

میزند حرف کمی را او . -  
گوش میبندم به غمگین حرفهای او چرا من؟

در درون خانه من او گرفته جای بی من،  
از درون خانه من او نهاده پای بی من،  
هر چه کان از خانه ام بر چیده شد، مردود شد از اوست،  
هر چه زشتی یافت،  
هر چه دود اندود شد از اوست .

در درون خانه من بیجهت گرمی میاندازد.  
بیجهت هر چیز را  
بی سفارشهای من هر لحظه میسازد .

درشیار هر رگ من آتش توفانی من  
هر چه را کاو کرده روشن میبرد، خاموش میسازد.  
همچو توفانست بیدار آتش من.  
همچو بیداری که در کار است میکار  
تخمهای آرزوهای درازم را:  
آرزوهای جهانی که در آن من نیز

چون جهانی میدهم جا، هر نیازم را.

گرم میدارد تن همزادهایم را  
و آتشین میدارد این آتش که در جنگ است با آن آتش دیگر  
دمبدم فریادهایم را!

- تاجه وقتی؟

- تازمانی که جهان باروزء آرامش گزیند؟

- تاجه وقتی؟

- تازمانی که کبوتر میتواند

بی هراس و وحشتی بر روی این دیوار بنشیند!

تهران - آذر ۱۳۳۱

پای اگر خسته به راه است ،  
سنگ انداخته در راه اگر مرگ  
بال رفتن نشکسته است و هدف کم نشد است !

عابری مرد براه  
( کوزه ای بود وشکست )  
ودراین باره سخن هائی آنگونه گذشت  
که کلاغی ز سرشاخه پرید  
وکلاغی دیگر  
به صدای سیه آورد خبر :  
عابری خسته به ره مرد !  
ولیکن  
پای اگر خسته به راه است ،  
سنگ انداخته در راه اگر مرگ  
یال رفتن نشکسته ست وهدف گم نشده ست !

تهران - ۱۳۳۱/۶

چون باد سرد آخر بهمن، که رفت زود ،  
عشق تو - ای بنفشه ! چه ناپایدار بود !  
ناپایدار نیست ولیکن  
عشق دگر که راند ترا از دلم به قهر ،  
عشق دگر که غنچه شد و در دلم شکفت ،  
عشقی که خفت در بر امیدهای من .

باخاطرات تست - بنفشه ۱ - گرم بگوش  
اینک طنین حرف تو بیدار میشود  
و ندر مسیر هرنگه من  
شبهای تیره ای که قرارت بدل نبود -  
هشیار میشود.

هرگز کمان مبر که در این گوشه های دور  
من با سکوت فکر خود آرام خفته ام ،  
یاد حصار این شب مغموم و تنگ چشم  
آمال روزهای خوشی را که گم شده است  
از یاد برده ام !

من با تمام آنچه میان من و تو بود  
بسیار روز و شب که فرو رفته ام بدرد ،  
بسیار دردها که تبه کرده ام به رنج ،  
بسیار رنجها که برانداختم بفکر ؛  
اما نه فکر گیسوی تو ( پر زتاب و پیچ ) ،  
نه فکر دلربائی لبهای خامشت ،  
نه فکر شیب سینۀ سوزان تو ، - که بود ، -  
در انتظار او حریص نه نشسته

## ۱۹۰ | برگزیده شعرهای آینده،

دست ظریف مانده خانی، توانگری !

درپیش من - بنفشه ۱ - این شاخه‌های فکر  
بی برگ مانده است ! -  
دنیای تست آنکه غزل‌های خویش را  
اینگونه خوانده است !

درپیش من ستاره يك عشق بی غروب  
چشمان فکر عشق ترا پاك كور كرد ،  
عشق سپیده‌ای که توم میخواندی اش فریب  
عشق ترا - بنفشه .. زدل زود دور کرد !

تهران - ۱۳۳۲/۲

# قصه آتش من

دردرون دل بی آرامم  
که ز بسیار کسان ست نهان  
جای خون است روان ، از همه سو ،  
آتش سرکشی و سرگردان .



آتشى هست كه اوميسازد  
 پيكرهستى امروز مرا ،  
 فاش ميدارد ، با طغيانش ،  
 هدف زندگى آموز مرا .

آتشى هست كه در كوره آن  
 تاب استادن با هر كس نيست .  
 گرچه ميسوزم ، افسوس ، افسوس !  
 اينهمه آتش سر كش بس نيست .

بسته ام پيمان با آتش خود ،  
 آتشم بامن پيمان دارد .  
 جاى تا دارد جان در تن من  
 گلفشان آتش من جان دارد !

از دم آتش من وز گل اوست  
 دل و دنياى دل من گلشن ،  
 بازبان آورى اوست كه هست  
 حره آينده بچشم روشن !

## قصه آتش من / ۱۹۳

قصه آتش من نیست جز این! -

قصه گر دارم از دل بربان!

آتشی در دل دارم، آری،

آتش سرکشی و سرگردان!

تهران - ۱۳۳۰

ای انتظار هر چه ...

زیر حریق خفته خود

تنها نشسته ام ،

تنها نشسته ام

زیر حریق خفته ای از راه ،

زیر حریق خفته ای از راه ، از نفس !

اینجا،  
در این حریق خفته،  
دروازه هوای کسی را  
گشت و گذار حادثه‌ای وانمیکند.  
ای انتظار هر چه، پدیدار شو بدست  
تا موکب عزیز گشایش  
خود را گذر دهد  
از انجماد منظر دروازه و کلون.

در انجماد منظر دروازه و کلون  
اما  
با انتظار هر چه، پدیدار منزوی است  
و بادوسوی خطه ربط کلون و دست  
زخم گسستگی است،  
و در حریق خفته، پیدایش خبر  
حتی بکار ساختن کورسوز نیست؛  
زین رو کلون و من  
نه باز میشویم ،  
نه!  
نه با حریق خفته‌ها و از میشویم .

۱۹۶ | برگزیده شعرهای آینده،

تنها نشسته ام

زیر حریق خفته ای از راه.

زیر حریق خفته ای از راه، از نفس ...

تهران - ۱۳۴۶/۵/۱۲

# رؤیای تلخ

گردنم منتظر حلقهٔ دستان تو بود -

(بر سر چشمهٔ خواب) -

لیک دیدم بدو چشم نگران

دستهای تو گذشت

همچو آبی که روان بود، بسوی دگران

## مَناجات

ای آفریدگار!  
با پای شعر سوی تو می‌آیم این زمان ؛  
تا سرکنم ترانه خود را  
از بهام روزگار .

در آن زمان که گردنهٔ حرف، باز بود

لبهای شعر من

جز آستان رنج نبوسید هیچگاه .

هرگز نکردنفتی و نگاریا س

دیوار آرزوی دراز مرا سیاه.

ای آفریدگار !

بگذار تا دوباره بکارم

در سرزمین شعر

بذر امید را ،

بگذار تا ز کوره برآرم

صبح سپید را !

ای آفریدگار !

در سالهای پیش که در رو بروی ما

دریا نشسته بود

من با سرود خویش

بسیار ساختم

زورق برای مردم جویای آفتاب؛

اینک طناب دار بیافم من؟- ای دریغ !



ای آفریدگار!  
 مارا زگیر و دار نگهدار،  
 از روی شهر، تیرگی کینه را بگیر،  
 وقتی که میرود  
 چشمی بخواب ناز  
 آن چشم را زآفت کابوس حفظ کن،  
 عشاق را سلامتی جاودان ببخش؛  
 آنها چو آب چشمه گوارا و روشنند،  
 آنها درون جنگل انبوه شعر من  
 دنبال مرغ گمشده ای پرسه میزنند.

ای آفریدگار!  
 در این زمان که رخنه بسیار چشم را  
 پر کرده است قیر  
 مادر درون چشم  
 خورشید زندگانی خود را  
 پنهان نموده ایم...  
 بگذار آنکه هست پس از ما درین دیار  
 داند که بوده ایم!

ای آفریدگار!  
 در جام ما شراب تحمل  
 بسیار تر بریز!

ما رهرو طریقه کس حز تو نیستیم ،  
جز عشق و زندگی  
در این دل کویر  
مارا کسی به جستجوی ره نخوانده است .-  
تو خود بهره میگذرد خوب آگهی!

ای آفریدگار  
مارا کنار آنکه عزیز است پشمان  
پیوندد قلب های بلادیده نام ده ،  
وز قلب مادری  
مگذار شاخ سرو بلندی سوا شود ،  
اشعار من  
( این کشتزار عشق درو خورده مرا )  
از دست من بگیر ،  
مگذار دیده ای  
در پیشگاه تو  
از دیدگاه روشن مردم جدا شود ،-  
ای آفریدگار .  
مگذار ...

# وسواس

بیقرار از وزش سبزه یاد-  
(در پس پنجره بیخوابی)-  
که میافروزد  
روی مهنایِ تا صبح، نگاه،

و میانگیزد

همه جا رونقِ درکارِ طراوت را (دریا دریا) ،  
تن بی تاب من آنجا - بتو ای منظره لذت سبز! -  
خویش را - میگوید -  
علفی خواهم یا سایه بانک علفی در مهتاب؟

تهران - ۱۴۰۱/۱۴/۱۳۴۵

## فریاد سنگ

سنگ بزرگی شدم. جای من در بیابان بود. روزی بیابان را  
سایه‌ای گرفت که از بالا سرخ و از پائین سیاه میزد. سایه  
را دختر بیابان خواندم و به بسترش رو کردم. او بمن تسلیم  
نشد. من از راهی که رفته بودم باز گشتم. و او را بسرخی  
و سیاهی خود وا گذاشتم. اینک فریاد های عشق من و امتناع  
آن دختر:

می خواهم کسی فریاد مرا نشنود □ و گلوی خشکیده ام بار دیگر  
 □ عطش بیابان را حس کند □ تا در تنهائی کویر □ سنگینی  
 هوای ورم کرده را ببینم □ و شنها با شیارهای مارپیچیشان  
 □ مرا در رخوت پیش از پای مرگ، بکدازند □ می -  
 خواهم آنچه را که می دانم □ به پهن دشت گرم بیابان بگویم  
 □ و آنچه را که می خواهم □ از او بخواهم □ و با این تلاش  
 □ عشق و زندگی را منسوب کنم □ می خواهم همچنان  
 □ صخره ای در دل يك بیابان باشم □ تا کسی فریاد  
 مرا نشنود !

زمانی بود که آفتاب □ در عرق ریزان خود مرا پذیرفت □  
 من تنها بودم و بیابان بود □ دامنه های دیدار □ بلبه  
 آسمان می خورد و من فریاد میکشیدم □ فریادم عشق  
 و زندگی را می جست □ عشق و زندگی در پشت تپه ماهور  
 ها بود □ تپه ماهورها بدور دست میرفت □ و انتهای آن به  
 بیابان می آمد □ و من می خواستم کسی فریاد مرا نشنود !  
 ولی فریادم از من دور می شد □ و من در جستجوی او □ گمگاه  
 تپه ماهورها را نشان میکردم □ و حسرتم زاد در آن ته ته -  
 ها فرودمیاوردم □ آفتاب لبهای خشکش را بروی شن -  
 ها می کشید □ و زبان ترك خورده اش از شیار ماسه ها  
 می گذشت □ و من می خواستم کسی فریاد مرا نشنود !  
 پشت تپه ها ناپیدا بود □ و شکم بیابان نفخ داشت □ و فریاد  
 من در نامتناهی کم می شد □ چهار انگه من را بالای

سرم باز کردم □ چون قیامت بود □ آخرینش به  
خورشید گرفت .

ته آسمان جنجال بود □ وسکوت بیابان، دل وحشت را به نیش  
می کشید □ صدا هر دم رو بزمین فروکش می کرد □  
ومن از ناتوانائی خود خفقان گرفته بودم □ و صدا رو  
بزمین فروکش می کرد □ گوش هایم باز بود و واضح می-  
شنیدم □ - « بیا ، ای صخره بیابانها ، بیا ، به جانب  
من بیا ! »

تنه سنگینم را برسم آویخته بودند □ و شنهای نرم و گریز اچشانم  
را میکاویدند □ خواستم سرم را بلند کنم □ مشت هایم را  
گره کرده بودم □ و پا هایم دراز شدند □ بیابان کیج بود □  
سایه ای محو بر فراخی او گسترده میشد □ که از بالا  
سرخ و آذینین سیاه میزد

عنه بیابان را از التهاب سرد خودم پر کرده بودم □ و لب های  
فاشکیبائی را میگزیدم □ صدا بارنگ سرخ و سیاه بیابان  
در آمیخت □ و من باگوشی که در چشم هایم داشتم آنرا  
میشنیدم □ - « بیا ، ای سرگشته بیابانها ، بیا ، به جانب  
من بیا ! »

خواستم سرم را بلند کنم □ نتوانستم □ پا هایم دراز شدند □  
و بیابان جاده ای شد که من نتوانستم همه آنرا مسخر  
کنم □ زبانم را جستم □ کور شده بود □ از جای  
بر خاستم و چو بدست او شدم □ پنداشتم که دیگر کسی فریاد

مرا نمی‌شنود !

گوشه‌ایم باز بود و چشمانم ماتشان برده بود □ سرابی در عمق  
گلویم موج میزد □ و من در جستجوی راهی به آسمان □  
بیابان را هلاک کرده بودم □ خویشتنم را جستم □ در  
آن فراخی بی‌انتهان بود □ تنها بیابان بود و سایه‌ای بود  
□ که از بالا سرخ و از پائین سیاه میزد !

فریادم پیصدا بر آمد □ و کیجگاه ماسه‌ها را شکافت □ و بر صخره‌ای  
خورد که نام مراد داشت □ اما صدائی که بسویم باز گشت □  
جواب حرفهای من نبود □ و به رنگ بیابانی میبرد □  
که از بالا سرخ و از پائین سیاه میزد .

بیابان در سکون خود غرق بود □ و دمبدم بالا می‌آمد و در من فرو  
میرفت □ گرمای لچر دست و روی خود را سلباده کشید □ و  
در نگاهم خشک شد □ سرخی و سیاهی بی‌انتهایم جا را پر کرد  
و خودش را بجای همه چیزهایی که من میتوانستم به بینم  
نشانده □ و خمار آلود بر من نگریست □ فالمراد در چشمانش  
دیدم □ تمنای دختری بود □ من آنرا می‌شناختم □  
زیرا من آنرا در بیابان با خود داشتم □ گویا او نیز آنرا  
در بیابان از من گرفته بود □ و او سایه‌ای بود □ که از  
بالا سرخ و از پائین سیاه میزد !

همه جای چشم بود □ و همه جادستانش را بر چشمهایش دیدم □  
خواستم آنرا کنار بزنم □ امتناعی در او خروشید □ پس  
زدم □ گفتم بیابان را باید از درون خودم بیرون بکشانم



□ و باز هم خود را صخره آن کنم □ چشمهایش درخشید  
 □ زیرا □ او □ دستهایش را پس کشیده بود!  
 و اینك من پشت به چشمهایی دارم □ که فال من بود و طالع من  
 نبود □ و من آینده ام را از آن بدور دستتر خواهم برد  
 □ آنوقت بدنبال بیابانی خواهم گشت □ که فریادم در  
 گرمای تب آلوده اش آزاد برآمده بود!  
 آنجادیگر کدام راهگذریست □ که بتواند □ فریاد صخره ای  
 را در دل يك بیابان بشنود؟

تهران - ۱۳۳۲

# دجال

قصه ماتم دجال

داستان غم هرروز من است .

ومن، ای صبح ! ( که هرگز نه بکام دلم از کوه سحر سر زده ای، )

دیر گاهی ست که دیوانه دیدار تو هستم ، اما

روز، هرروز 'تو آلوده بخواب

بسراغ دل ویرانه من آمده ای !

تهران-۱۳۳۷

# آهنگ نجوا

باد میپیچد  
رشته سرد رگم خود را  
و عجول از روی شنها، دریا بان،  
میدود همواره بیمقصد

و صدای کاروانها را

پیش میراند

تادرون کلبه چوبین من، در ساحل نزدیک.

او خبر میآورد آواره مردم را

که شب تاریکشان پیوند دارد باشب دیگر،

و خراب کلبه‌هاشان ساخته آبادی بسیار،

و خبر میآورد، همراه با آهنگ نجوائی که دارد (آشنا با گوشها)

بانگ رسای آشنایان را

کز دل هر شهر و هر ده اوج میگیرد.

– تابگیرد اوج بانگ تواز اینهم بیش، –

موج میگوید

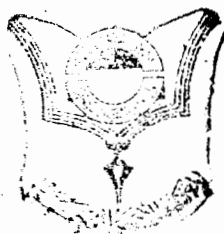
در کنار کلبه چوبین من با باد: –

– های باد، ای باد!

– پیش، سوی مقصد مطلوب توفان، پیش!

تهران – ۱۳۴۰

شعر بی پایان ...



دیگر

من

باور نخواهم کرد

خرطو

مفیل

و پا

ندو

ل ساعت را!

چون

آن

آب ————— روی

آب نبات ساعتیهای قناد

ریخته

و این

هنوز

دنیا

لُ تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک

تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک

تیک تک تیک تک ...

تهران - ۱۳۴۵

## حرف آخر

من نبض «شعر» خویش گرفتم  
قبش از چهل گذشت.  
بیهوده است کوششتان، رفتنی است او!  
تا فرصت این میانه نشسته است  
پاشویه اش کنید -

شاید بدل درین دم آخر  
 اورا ترانه‌ایست  
 وندر ترانه‌اش  
 از آنچه تاکنون سروده‌ست  
 اورا نشانه‌ایست!

او آن زمان که رنگ سلامت بروی داشت  
 تابوت آنچه «قالب» شر است  
 چون کاسه‌ای شکست!  
 از این مریض  
 حتی پس از هزاره میلادبانگ من  
 عیسی شدن، ز گور پریدن، عجیب نیست!  
 زیرا که او منادی راه نجات بود.  
 زین رو در ابتدای رسالت  
 سد بزرگ «قافیه» هارا  
 از پیش پای کند  
 و ز طینتی که داشت  
 شامو گدا و کوه و کُتل را «ردیف» ساخت.

او آنچه خواست کرد، کجا عمر خویش را  
 چون غوکهای پیر



در حوضهای کوچک و خردی بنام «بحر»  
 میخود بر آب ریخت !  
 دریای او چو دیده «حافظ»  
 باز و گشاده بود  
 این بیکرانه را به پیش دو چشمش  
 «نیما» نهاده بود !

اورفتنی ست ، لیک پس ازاو گر آمدند  
 آئینه دارها  
 آنها چو دلقکان  
 باید برای «بیت» نسازند  
 چندین هزار «بیت» !  
 آنها بمصر خویش  
 باید که عشق را بستانند  
 در قلب هر که هست !  
 باید امید را بسرایند :  
 در فتح ، در شکست !

دیوارِ حرفهای من اینک بلند شد ،  
 فرصت کشید پای .

ای دوست، چاره‌ای !

شعرم از این زمان

نبخش دگر نمی‌زند - ای وای

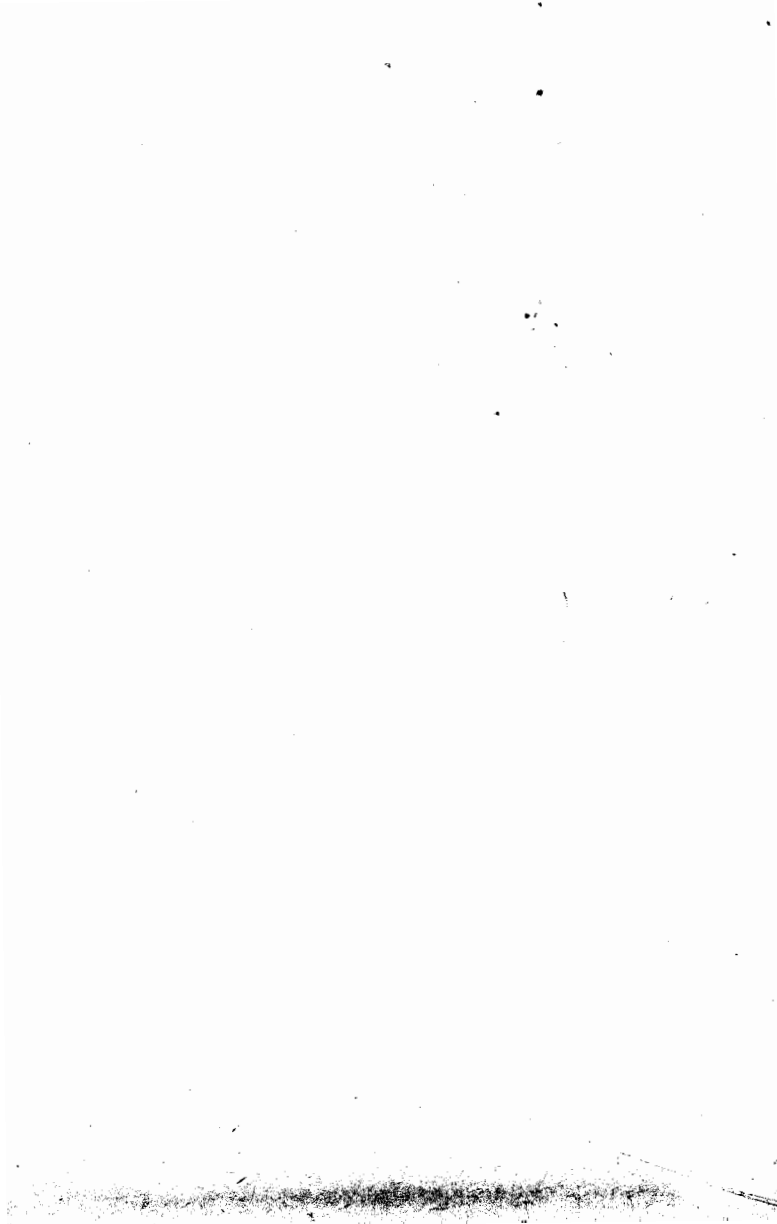
وای

وای

☆ وای

...

تهران - ۱۳۳۳ر ۱۲



## برگزیده اشعار اسماعیل شاهرودی

چهارده شعر از «هرسوی راه راه»

چشمداشت به، حشمت جزنی

بازهم ...

چشم انتظار!

گردابها ...

درچشمهای تو...

کاش!

صدها دکل ...

و شب به ...

آهنگ و آواز!

تو چه میگوئی؟

یگانگی!

با بیداری ...

هرسوی راه ...

رفتار سنگ



# چشمداشت

☆ پا بستگی بلندی دیوار است ،  
ومن دیر است

دیر

دیر

دیر

در دل بچارسو

دیوار بستگی را (پولادین)

بنهاده ام

بر انتظار آن کبوتر معصوم !

۲۲۲ | برگزیده شعرهای «آینده»

و چشمداشت را

بر فرق چار هره معلوم

افکنده‌ام که : کی

آن‌پر گسسته از زبری میدهدخبر ،

و این

دیدار خسته را

همراه میبرد

میبرد

میبرد

میبرد ...

تهران - ۱۳۴۹/۶/۲۷

باز هم ...

او ، آن یگانه ، را  
من از نگاه پنجره پرسیدم .  
و جام شیشه  
با انتظار این تمامت ، استادان  
از او شتاب آمدن و رفتن را پاسخ گفت ؛



۲۲۴ | برگزیده شعرهای «آینده»

اما مجاب سینه نشد آن حرف

زیرا که باز هم

او، آن یگانه، را

من از نگاه پنجره پرسیدم.

و جام شیشه

با انتظار این تمامت استادن

از او شتاب آمدن و رفتن را پاسخ گفت؛

اما مجاب سینه نشد آن حرف

زیرا که باز هم

او، آن یگانه، را



من از نگاه پنجره میپرسم !

تهران - ۱۳۴۹/۵/۳۰

چشم انتظار !

☆ ریزان ،

بی اختیار ، دائم

در این مسیر تند که چهر است

قلبی بروی قلب نشانده ام .

## ۲۲۶ | برگزیده شعرهای «آینده»

با هر چه ام ، بهمت تعجیل ،

آواز میرسد پس آواز :

بس کن دگر ، عزیز ! -

و یا

یکباره شو بریختن قلب

قلب

قلب

قلب ...

زیرا

با این قرار یکریز

تابِ تمام و تمام نیماندت مدام !

ولیکن

از جوش هر چه ام

آواز میرسد پس آواز :

من میرهم ،

من

سرمیزفهم ! -

با من رهائی خبر اینسان است ،

با من

سر بر زدن

چشم انتظار رخنه دوران است !

تهران - ۱۳۴۹/۹/۲۶

# گردابها ...

زندگی دریاست

این دریاها را

من بس دیده‌ام،

و چشمه‌ائیکه

دریا بوده‌اند

با رنگه‌اشان ،

با موج‌هایشان ،

با گرداب‌هایشان!

۲۲۸ | برگزیده شعرهای «آینده»

گذشته وداعی بود .

گذشته‌ها را من

بدریا ریختم .

دریاها

(رنگین،

رنگین)

رفتند ،

موجها

(سنگین،

سنگین)

خفتند ،

گردابها ...

تهران - ۱۳۴۸/۸/۳۰

## در چشمهای تو ...

چیزی بمن بگو ،  
دستی بمن بده ،  
راهی بمن ببخش  
و آفتاب کن

که میخواهم

در چشمهای تو  
شب را زبونتر از همیشه به بینم !

و  
توفان شوم به سبزه ،  
و بگذارم در باغ  
هر چیز دیگر است  
دریا نشین شود ،  
و دریا  
در چشمهای تو  
باغی چنین شود !

\*\*\*

چیزی بمن بگو ،  
دستی بمن بده ،  
راهی بمن ببخش ...

تهران - ۱۳۴۸/۹/۱۰

کاش!

عابر  
در این گذر  
با کولبار خاطر  
میراند .



## ۲۳۲ | برگزیده شعرهای «آینده»

وین کولبار

در پشت او

براه

سنگین‌ترین پیام عبور است !

و

این پیام

هرچند راه را ،

تا حد این مدار ،

جز راستای زخم نگردانده‌ست

لیکن

این مرد راه

پای گذر را

آورده است

تا

ختم رفتار زین سپس !

در این ختم -

کاش ! -

جای گذر اقامت دیواری

بر ره

سوار بود ،

ویا

عابر ، -

آنان که می‌گذشت ، -

سوی همیشه

کاش

کاش! ۲۲۲

میراند باز

باز

باز

باز ... ولیکن

بی کولبار بود!

تهران - ۱۳۴۸/۸

صدها دکل ...

اندیشه از: میخائیل امینسکو

باز هم از هر کرانه‌ای که لمیده‌ست  
بالب پر خنده در کناره دریا  
میکشد آهسته خویش را بسر آب  
پیکر بیجان و استوار دکلها .

تا ابد امواج و بادهای پیایی  
 در سر دریا خروش و ولوله دارند .  
 بس دکل از دستشان فرو شده در قعر . -  
 دیده خود باز هم بقافله دارند !

سوی فضاها ی بیکرانه کند کوچ  
 مرغ هوا از نهیب سوز زمستان .  
 تا دل دریا سوی جنوب براند  
 بیخبر از انتظار جوشش توفان !

راه ببندد بمرغهای مسافر  
 جنبش امواج و باد سرکش و آزاد ؛  
 در دل دریا فرو شوند و نیاید  
 دیگر از آن مرغهای گمشده فریاد !

بخت بلندی که سهل روی بمن کرد  
 حوصله اش را زیاد خویش برانم .  
 آنچه هوس مانده در دلم ، بسر انگشت  
 از تن آینده های خود بتکانم .

## ۲۲۶ | برگزیده شعرهای «آینده»

من همه جا میروم به پیش شتابان  
در همه جا هول باد و موج هدام است.  
باد نهیم زندگه : تند برو ، تند! -  
موج بکامم کشد که : کار تمام است!

هیچکسی نیست تا بفکر بیابد  
راه باندیشه های سرکش انسان .  
تا ابد این باد و موج میدود آزاد؛  
هیچ نفهمد کسی ز غرش تو فان !

تهران - ۱۳۳۴/۵

و شب به ...

در کدامین  
شب کهکشان  
ستاره‌ای خواهد گفت  
که من  
جاده او نباشم ؟

# ۲۳۸ | برگزیده شعرهای «آینده»

و در کدامین

ابتدا

رودخانه‌ای نخواهد دانست

که

تو

بر آئینه

پانمیگذاری؟

تو

سراسر پاکی را

از دستهای خود

جاری کن؛

تا اندیشه‌کهکشان

بیغبار شود،

و شب

به ستاره

سلام

گوید!

تهران - ۱۳۴۸/۱۱/۳۰

آهنك و آواز!

من رام رام رام بودم



۲۴۰ | برگزیده شعرهای «آینده»

درهرم بازوان گشایش ،

او

رام

رام

رام ودلارام بود . -

و

دردستهای من

میریخت

ریخت

ریخت نعمت اندام تُرد را!

ما هر دومان گرایش و پرهیز ،

ما هر دومان نوازش لبریز !

و

پرهیز

هیز

هیزِ مهربان دوپیکر

تا

کوچه باغهای بستر بود

و در بستر

آواز قرن های

های

های رفته و آینده میگذشت...

تهران - ۱۳۴۸/۱۲/۲۵

تو چه میگوئی؟

شب قفس، تاریک است. -

من نمیگویم

این را قفس شبها گفتند. -

شب قفس، تاریک است!

\*

من نمیگویم از شب، تنها،

من قفس را گفتم،

من سیاهی را میگویم!

\*

توجه میگوئی  
ای همقفس،  
ای سوخته حرف!

توجه میگوئی؟  
توجه میگوئی! -  
ای قفس، از شب بر لب  
که نمیخواهی

حتی  
نم سازنده آوازی را  
پرواز دمی؟!  
و جواب  
خواب را برده به پهنای قفس،  
می بیند

که من از او  
او...

او میپرسم  
- توجه میگوئی؟

می بینم او  
او...

او قفس شب را بر لب

مینماید بمن از راه نفس!

تهران - ۱۳۴۹/۱/۱۵

# یگانگی !

من

بچه ————— نای زمین  
شکوه بودم ،

تو

بچه ————— نای زمان  
اندیشه بودی ؟

۲۴۲ | برگزیده شعرهای «آینده»

آخر اگر تو نبودی  
که میتوانست  
شکوه را در من پیکار کند ،  
آخر اگر من نبودم  
که میتوانست  
اندیشه را در تو رفتار کند !

تهران - ۱۳۴۹/۴/۱

با بیداری ...

جاده، در باز است ...  
مرد از عمق شب آوازه مستی را میخواند ،  
وره از پایش میریزد .

\*

جاده، در باز است ...  
و شب و پنجره بیدارند .  
طفل می خواهد  
مرد و مستی را خواب  
روشنایی بتکاند در چشم !

\*

جاده، در باز است ...  
صبح از پنجره می جوشد .  
طفل «بابا ، بابا ، ...» را  
از طلوع لب بیداری می پرسد ،  
لیک بابداری  
در هر آنسوی خبر مردی نیست !  
و  
بدرون  
طفل «میژمرد از ...»

\*

جاده، در باز است ...  
مرد از عمق شب آوازه مستی را می خواند ،  
و  
بدرون  
طفل «میژمرد از ...»

تهران - ۱۳۴۸/۶

هرسوی راه ...

باتو  
قرارِ رفتن  
رفتن  
رفتن ... نیست.



نقرس

کی میگذارد ،

در این حضور ،

تو

پا

از زمین

برداری ،

و

بر زمین دیگر

بگذاری

پا !

زین روست

من

بر جلوه

نقش پای مردم شمال را

میریزم ، -

وبعد

هرسوی راه

راه

راه

راه ...

وراه

(این خانه مدام)

بسوئی ، باز

بامرد

مرد

مرد قرشمال

میروود

و

من

براه

از طرح این نشانه اطراق

میروم ،

میروم ،

میروم ،

می

ر

و ...

تهران - ۱۳۴۹/۳/۲۸

# رفتار سنگ...

این قلب

یکروز

شوق گذر بعرضه نشانید .

وان شوق زان سپس

هرسو بکاربرد

خط قدم

قدم

قدم

قدم ...

تا ، زد که عرصه ، خط قدم را

از شوق برگرفت ،

واقند

در پیش پای او

بر هر طرف درنگ ؛

از آن زمان

این قلب

رفتار سنگ دارد ، رفتار سنگ

سنگ

سنگ

سنگ ... ★

تهران - ۱۳۴۹/۱۲/۱۶



## برگزیده اشعار اسماعیل شاهرودی

---

سیزده شعر از «آی «میکات» نشین»

آی «میکات» نشین !

برای آنکه بیائی !

کجاست آنکه ...

آتشفشان و درد (۱)

آتشفشان و درد (۲)

رد پای آهو ...

تو ارد !

این بانگ ...

راز

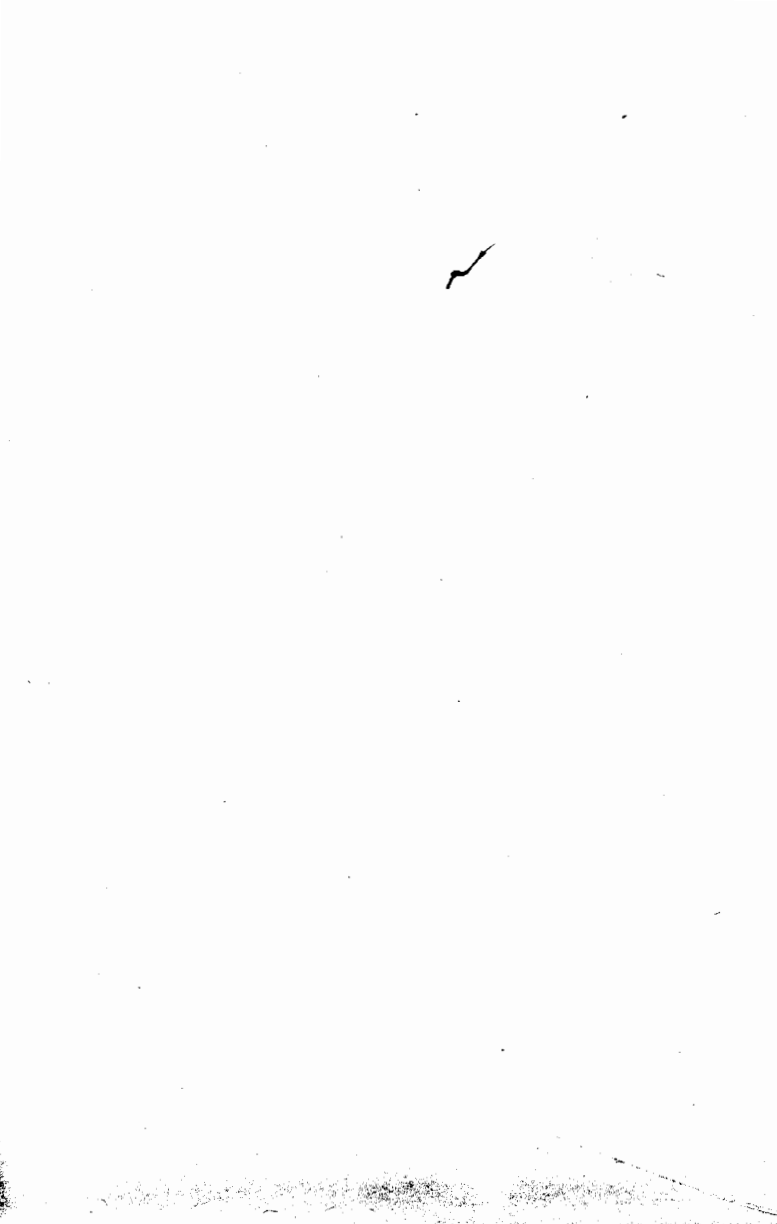
اوج اوج باش !

شهرزاد قصه میگوید ! به، محمود عنایت


تاریخ ! به، اسماعیل رائین

پایان قصه ...

باروز گاری دیگر ...



# آی «میقات» نشین !

او   
راه را  
تا درون خبر پایان برد .  
و  
آنجا  
روی در روی جلالش  
از ابد دیواری ساخت .



و

پای همیشه آن بنیشت .  
و بهر کس گوشی در راسته هوشش داشت  
از فراز قدِ بگذشته صلا در داد :  
آی «میقات» نشین ، برخیز ! -

و

کبریائی را  
از  
غربِ دریائی شبمند  
برگیر ،  
ونفس را بگذار  
در هوای سحر آورده جغرافی «شرق» !

و

او

تکیه دستش را ریخته بود ، آنجا  
به دلاویزه آثارش (این «درّیتیم» ! ) -  
و کنون  
بتماشا ، شاید  
گوش می دارد هر ذره او -  
چابک آنگونه که رد خط کردارش در حرف بمانست -  
که سرودش

رفته ، می گردد باز :  
آی «میقات» نشین ، برخیز !

و

کبریایی را

از

«غرب» دریائی شبمند

برگیر ؟

ونفس را بگذار

در هوای سحر آورده جغرافی «شرق»!

تهران - ۱۳۴۸/۱۱/۱۰

# برای آنکه بیائی !

قدوم تو متواری ست ،  
و پرتگاه بهرسوی !  
برای آنکه بیائی ، صدها هزار پل  
به پرتگاه هر آنسوی  
نهاده ام که تورا می شوی بدینسوی قرن .

## برای آنکه بیایی ! | ۲۵۹

برای آنکه بیایی ، صدها هزار راه ، -  
طلب نمای تو ، - در دست  
نهاده‌ام که بر آئی زقله این عصر ،  
برای آنکه بیایی ، ولیك  
قدوم تو متوازی‌ست ،  
صبح وظهر گذشت‌ست !  
کجاست کاروان قدومت ؟ که عصر، سرزده سرد .  
برای خاطر این سرد ، آفتاب بیار !  
که عصر ، گرم‌شود ،  
وتا کجای اینسوی قرن  
بزیر تافتنت  
کلام نرم شود !

●  
قدوم تو متوازی‌ست ،  
صبح وظهر گذشت‌ست ...

تهران - ۱۳۵۰/۱۱/۱۰

## کجاست آنکه

زبان حادثه در کار است .

و حرف

ز حکمرانی اندیشه است بر تقدیر .

و این زمان تقدیر

مجانب دست توانای فکر انسان است .

اگر مجاب نگردم

زمان به تقه تنم را

غبار حادثه خواهد ساخت !

چسان که باطن ابراهیم  
زمانه داد به او -  
بخویش می گویم -  
بجای قربانیت  
تو نیز گوسفند بر آر !  
ولیک

من این  
بدستبازی تقدیر سرسپرده مدام -  
جدا ز گفته بخویش -  
بیای ساخته ام (کهنه های اندوده)  
چو پیش می خوانم  
کجاست آنکه بدو نام خورده اسماعیل !

\*

زبان حادثه در کار است .

وحرف

ز حکمرانی اندیشه است بر تقدیر .

و این زمان تقدیر

مجاب دست توانای فکر انسان است !

تهران - ۱۳۵۰/۱۲/۱۱

# آتشفشان و درد

درمن حریق ولولہ درد  
دردی دوباره گشت  
تا انفجار زد !

اینک «وزو» سیاحت دستان «پمپنی» ست .

و اهل شهر  
درد دوباره را  
برآبشار صخره نشانده‌اند ،  
و آبشار صخره بهرسوئی  
فواره بسته است ،  
وهرسوئی  
قرمزکشانده است به میدان .  
ای مرد !  
در «پمپئی» مدام  
گشت و گذار درد تو رنگین باد ،  
و «وزو»  
با انفجارش سنگین

سنگین

سنگین

سنگین‌تر!

تهران - ۱۳۵۰/۲



... و گفت و

گفت و

گفت تا نشست بر لبش:

در من حریق و لوله درد

دردی دوباره گشت

تا انفجار زد ،

اینک «وزو» سیاحت دستان «پمپنی» ست !

و اهل شهر - گفت - اکنون

درد دوباره را

بر آبخار صخره نشانده اند ،

و آبشار صخره بهرسوئی

فواره بسته است ،

وهرسوئی

قرمزکشانده است به میدان !-

پس گفتمش که - «خو...ب»!

اما چو «خوب» را براو ، من

بالجن بی تفاوت افشاند

برخاست سرخ

سرخ

سرخ... طاقش .

و من ز خود

جاری شدم بطاقت رنگین او ،

و اختیارم ازلب برخاست ،

وبرخطابش راندم - : کای مرد!

در «پمپی» مدام

گشت و گذارِ درد تو چونین باد !-

و «وزو»

با انفجارش سنگین

سنگین

سنگین

سنگین تر!

تهران - ۱۳۵۰/۷/۸

روپای آهو ...

چشمان تو

دروازه‌های تکرار شرق ،

و دستانت

طراوت گلدسته‌ها را

میسراید .

مجنون

بیدیست در کویر،

وقنات

ردپای آهو

میخواهی بیدباش ، یا آهو، یا هردو -

معنای من

اما

قنات کبوتر را میطلبد ،

و در آبنمای آن

چشمان قیس

فردای مسافر را ...

تهران - ۱۳۵۳/۶

شب قصه توارد یلدا را  
در ذکر می گذارد .  
من پای می فشارم با بیداری  
و گوشوار صحبت رنگین  
بر صبحگاه رویش البرز می برم ،  
وز قله های برف ، سپیدی رامی کاوم

اما بمتن، خواب قدیمی  
با قصه توارد همراه است .  
و شب بدان روال که دارد ، در ذکر ،  
آواز می‌رساند :  
ای گوشوار صحبت رنگین  
بر صبحگاه رویش البرز ،  
و ، ای

از قله‌های برف، سپیدی کاو !  
در متن خویش خواب قدیمی آیا  
دمسازیش ز قصه دور تواند گشت ؟  
فکرم بدیده -  
ذکر جواب را -

انگشت آب می‌زند از لب ؛  
یعنی که : پای می‌فشارم با بیداری ،  
و گوشوار صحبت رنگین  
بر صبحگاه رویش البرز می‌برم ،  
وز قله‌های برف، سپیدی را می‌کاوم !

تهران - ۱۳۵۰/۱۱/۸

این بانگ ...

به فو تبالیستهای پیروز

در هُرم ریگزارهای فلسطین

وقتی که يك چريك

فریاد خویش را

از سینه تفنگش می ریزد ، -

صحرای هر کجا

بانگی چنین گداخته می خواهد !

این بانگ ... | ۲۷۱

و این چنین تو نیز - برادر ! -

فریاد ملتی را ، آن روز ،

در پای ریختی . -

و ایران

ایران

ایران ...

بانگی شد آنچنان !

و پای تو

این بانگ را به هیأت يك توب برد

برد

برد ...

در هرم ریگزارهای فلسطین !

تهران - ۱۳۴۹/۱/۲۲



# راز

پیداست عرصه پاکترین راز است .  
من از نهاد قلب  
این نکته را بزحمت جولان  
تسخیر کرده‌ام .

هرچند دستمایه زنجیر

تاب و تب خروش

ز آینده های همت من رانده ست

لیکن

فریاد قلب تا ثمر روزگار ، باز

درباورم نشانده که : پیداست عرصه پاکترین راز است .

وین راز

اینک بروز خویش

آورده درعیان تو می گوید :

قلبم همیشه اش

برروی قلب پاکترین ، باز است !

تهران - ۱۳۵۰/۲

اوج اوج باش !

رنگین کمان قهوه ، پدیدار چشم

چشم

چشم پدیدار

ز اقصی نقاط عالم

تا اوج

اوج

اوج من آورده ست

دریا دریا

دریای بار آور کشتیها !

وین بار آور

از فرط دور ماندن ، تا من

انبوه رنگ

رنگ...

رنگ می ریزد ، یکریز

بر آب

آب

آب...

آبِ آبی باران .

ای آب

آب

آب...

آبِ آبی باران ، بریز باز

باز

باز...

باز هم

بر روشنان من

رنگین کمان رنگ

رنگ

رنگ...

رنگ پدیدار قهوه را !

۲۷۶ | برگزیده شعرهای «آینده»

کاین طاق نصرت سرشار رنگ

رنگ

رنگ

رنگ ...

شاید که آفتاب

روزی گسیخته اش دارد ،

و یا شاید

روزی گریخته !

ای اوج

اوج

اوج ...

اوج بارآور گشتیها ،

ای طاق

طاق ...

طاق نصرت من ، -

در کارِ اوج

اوج اوج باش !

و در اوج -

رنگین کمان قهوه ، پدیدار چشم

چشم

چشم پدیدار! -

اوج اوج باش !!! | ۲۷۷

کشتی کشتی  
کشتی کشتی  
کشتی کشتی قهوه ،

و طاق  
طاق ...  
طاق نصرت دریاها ،

و دریا دریا  
دریای موج  
موج ...  
موج ...

و موج موج باش !

تهران - ۱۳۵۰/۸/۱۱

# شهرزاد قصه میگوید!

شب به شب ، ای بس قرن است  
شهرزاد از پی هر قصه  
ره به يك قصه دیگر برده است .  
اوبه هر قصه ، بر بالش بسیاری گوش  
تکیه افکنده بدانگونه که خود خواسته افکنده شود !

و می باید گفت :

يك يك قصه او هر شبه از سينه او بر لب او  
زندگی رویانده ست .

شهرزاد - اما - امشب

خالی از قصه ای از سینه به لب

صبح را می خواند !

- با وجودش چه خبر

او بدین شب دارد ؟

- ناگفتن را !

- باسکوتش زین پس ؟

- مردن

مردن

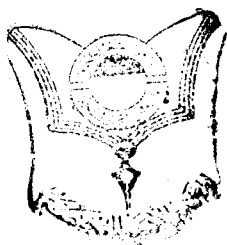
مردن

مردن ...

تهران - ۱۳۵۰/۱۰/۱۴



# تاریخ !



تاریخ یادگار غریبی ست .  
آنجا که این غریب  
اسرار عمق خویش  
در چشم می کشاید  
عصر شکوه قامت انسان را

بیدار می نماید .

واو

اعصار را بخدمت بازوی انتظار

می آورد که تو

امید را سوار پی کاروان کنی ؛

یوسف شوی بچاه ،

وزعمق ، زان سپس

با کارِ بُر شدن

پیرانه جمال جهان را جوان کنی !

\*

تاریخ یادگار غریبی ست .

وان یادگار و غربت

اینک توئی و چاه !

- و راه ؟

- درچشم می گشاید ،

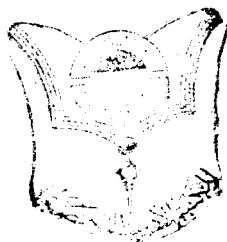
و کارِ بُر شدن

عصر شکوه قامت انسان را

بیدار می نماید .

تهران - ۱۳۵۰/۱۲/۲۸

## پایان قصه ...



امروز  
دست من از کبود حلقه رها شد .  
و آن  
رنگ آفرین  
از کوره راه گور و گمش  
سوی شبِ لیاقت خود رفت !

اینگ

در سینه خیز هر شبۀ خواب  
طفلی نهاده چشم  
بر راستای آنچه نمی داند  
یاد مرا بجوهر خود می خواند .  
زین پس  
بامن بهر نمود اگر یاد بود هست  
قصه نظر  
کارش بدانکه بر گذرانم  
رنگ آفرید ، نیست ، -  
مقصود

در بند کودکی مت که پنهانش  
چشم انتظار مانده  
پایان قصه شب آخر را !  
و

اینگ

پایان قصه شب آخر  
از من نثار او ، که نمی داند :  
آری ....  
و بعد

دست از کبود حلقه رها کرد ،  
و آن

رنگ آفرین  
از کوره راه گور و گمش  
سوی شب لیاقت خود رفت ...

# باروزگاری دیگر ...

و باز،  
آن شوم  
از هره نشانده در آنجا  
هرسو عبور داد  
وای سیاش را .

و يك مرد -

يك مرد ، نه ! -

صدها هزار و يك مرد

صدها هزار و يك قلب

بربوته طلائی برخاستن

بنشانند .

و بوته طلائی برخاستن

فریاد زندگانشان بود .

و فریاد

در متن زندگانشان

بالنده بود .

و فریاد

در متن زندگانی ایشان

آلنده بود . .

وآلنده

اعطاء کارونانشان بود .

اما

وای سیا ، نشانه آن شوم ،

از هره نشانده در آنجا

در قلب کار و نان ایشان

خون کرد ،

و اعطاء کار و نانیشان را

خون کرد .

و آن خون

۲۸۶ | برگزیده شعرهای «آینده»

در هر کجای آنسو

از اوج ریخت

ریخت

ریخت ...

بر دستهای پهن مزارع

تا پیچ کوچه‌های معادن،

و ریخت

ریخت

ریخت ...

بر گفته‌های فکر نشینان

از کاسه‌های ملتمس فقر

و ریخت ...

تاباز

با روزگاری دیگر

يك مرد -

يك مرد ، نه ا -

صدها هزار و يك مرد

صدها هزار و يك قلب

بربوتۀ طلائی برخاستن

بنشانند ...

تهران - ۱۳۵۲/۶/۲۴

## بعضی از انتشارات سازمان بامداد

اسماعیل نوری علاء	با مردم شب
حسین متروی	حنجره زخمی تفرل
ایرج جنتی عطالی	و آنگاه آه‌ای فرشته
محمد علی بهمنی	باغ لال
شهین حنا نه	کلید
علیرضا - طبائی	از نهایت شب
سیروس نیرو	جاده
قدسی بهروز وزیری	طلوع
م.ع. سپانلو	پیاده روها
رضاسحبان	شراره‌های دل
رضاسحبان	چکیده احساس